در منقبت جناب امیر علیہ السلام

(قصیدہ نمبر ۵)

1. منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ۔ نبرد ناطقہ نام سخنم بے تعظیم
2. منم آن مایہ فطرت کہ گزاف است بود ۔ باوجودم سخنان گفت باندیشہ قسیم
3. منم آن بحر لبالب ز معانی کہ بود ۔ قطرۂ آب زشرم سخنم پر عرقیم
4. گر بیاد سخنم بحر برآتش ماند ۔ حشر امواج شود ہر طرف از نشر شمیم
5. از حباب سخنم لبسکہ عرق داد بروں ۔ صورت شیشہ برآورد زلال تسنیم
6. در حرمگاہ دل و جملہ گہ طبع منست ۔ حاملہ ریم و جز ریم اگر ہست عقیم
7. موج خوش سخنی بہ ہم در پرواز ۔ ہمچو برغان اولی اجنحہ در باغ نعیم
8. عنچہ از نسبت سحبان لبسخن عار کند ۔ گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
9. در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات ۔ مایہ فطنت ازو وام کند فہم حکیم
10. آن خردمند حکیمم کہ بسابہ عقل ۔ گیرم اندر حرم جوہر کل منصف سقیم
11. چون بیازیچہ شوم ملزم ارباب حلم ۔ خندۂ جوہر فرد است دلیل تقسیم
12. ہر نفس غافلہ در دہم از عالم عقل ۔ می رسد جنس و مباعث ہم جزو تسلیم
13. زہر خندی کند از چشمہ طبعم بہ بہشت ۔ در دکان حلاوت نکشاید تسنیم
14. باچنین رتبہ کہ می گویم ہمچو نسبت سرا ۔ لبسکہ الصاف بود فانی و ادراک عدیم
15. باسن از جہل معارض شدہ نامنفعلی ۔ کہ گرش ہمچو کنم این بودش مدح عظیم
16. کہ بامید قرن گذارم بدیہی نکند ۔ عقل اول بہ برابین بہ پیشش تقدیم
17. ہمچو از سنگینہ دلم را نبود گرد ملال ۔ ق ۔ گرچہ این واقعہ بسیار عذابست الیم
18. زانکہ از مشک سخن شاہ دم استشہام ۔ حالت جمد کند مشکشف از لطاف عمیم
19. دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی ۔ کہ عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم
20. آنکہ طبر تبہ ہبت او اوج حضیض ۔ آنکہ با نازکی طبع وی اندیشہ جسیم
21. آید از دور چو سیلاب سیاہی بنظر ۔ متاثر شود از برق مہابش چو لئیم
22. ایکہ فسحت بہ مجدل تو ہم از بادی ست ۔ کہ ز دلتک نام شکوہ تو برد با تقطیم
23. خانہ زاد خرد فش، جوہر اول مادی ۔ ق ۔ گفت ہای دانش من در بر عقل حکیم
24. حرف از مصطلحی گویم و از من چہ پذیر ۔ این سخن گرچہ براہ ادب افتاد ذمیم
25. جاہ را پایہ بمقدار سبا دانکہ قضا ۔ ز نرش طعنہ بہ ہمسایگی وش مظلیم
26. چشم اعمی شود از راہ تو گر نور پذیر ۔ بنظر لنطفہ موجود نماید تقسیم
27. چشم اشہل بصفت دیدۂ احول گردد ۔ گر حسام تو لگد خشن بشگافد بدو نیم
28. گرم رفتار بہ حدیست کہ دعوی انگیزد ۔ گر رود در بر عرش گام تو بر طرف تسنیم
29. گر لعاب نگہ استو در بینائی ۔ نا لگد مردمک دیدہ شود دیدہ بتیم
30. ز سنجند بطول ۔ بسانش نرسد [illegible]

31 گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلسله غیبت از هم نپیم

33 هر گرا صربت گرز تو در آید بضمیر — در بدنها نشود از سایه او عظم رمیم

34 ایکه در عالم اجسام، کیمیا نه اگر — ق — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

35 لعلگو یکه بتان را بنگین می باشد — بیشتر از دل عاشق نشود گوشش میم

36 کی دهد اهل محبت بغم لطف ترا — ق — که ستانند عوض مانده باغ نعیم

37 شبهی نیست درین واقعه کاهی بهشت — من و سلوی بفروشند بنخوم و سیم

38 ایکه با نسبت سیر فلک بزم تو چرخ — نصیب از حرکت آمده چون حلقه میم

39 آسمان نیمی حرف تکوه تو کند — در میان گیرد اگر دائره را نقطه جیم

40 طعم گوشه دهنم اسف ترا از تو بس — ورنه ستغنیم از مال و منال و زر و سیم

41 زده ام پای به بیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

42 شکر لله که ازان جمع نیم گرچه زمن — ق — هم افعال قبیحم آمد و اعمال ذمیم

43 که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

44 گر چه معنی کنم از سفله نیاوان ناظر — ورچه بر صدر نشینان نمایم تقدیم

45 عزتی این طرل سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

46 تا شود منبسط از بذل از بذل دمم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو دست لئیم

Mirkhwand

30/3/1961

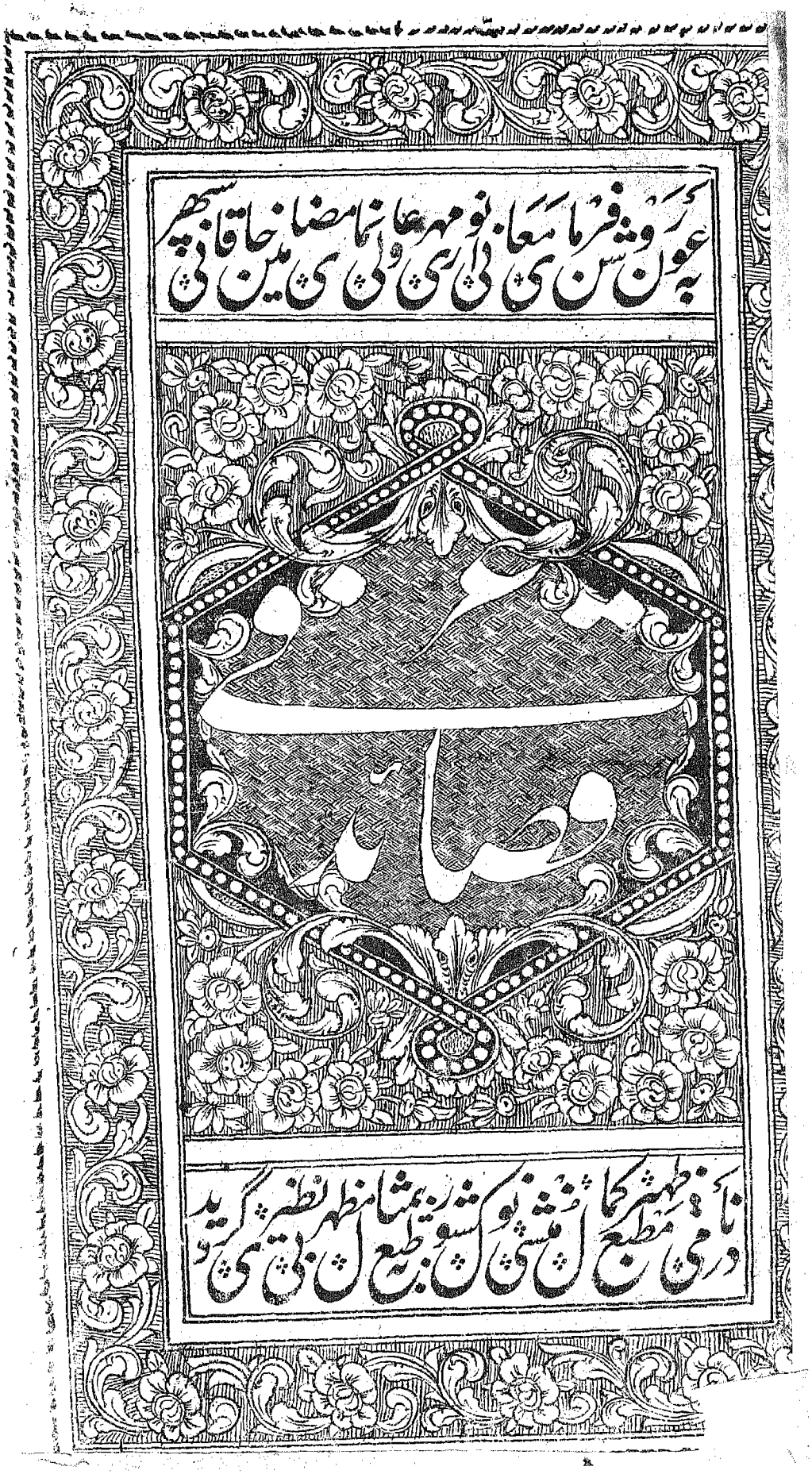
به عون و حسن فرمانروای معانی نو مهر عالمنمای مضامین خاقانی سپهر
دیوان
در نامی مطبع کمال مشتی نو کشور بمطبع دلپذیری گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE420

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع در دو در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از گمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهر بر بان حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افگنده در فرمان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرور دعمت در آفتاب تست خیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق تر از مغز جان آورده ام — آن همانا سایه بر این استخوان انداخته

ای بذلت را روائی داده در بازار عشق — عرقوشان از اوج عزوشان انداخته

هر کجا تاثیر گرم داده اذن عموم — شادی راحت فشانرا نا توان انداخته

زین خجالت چون برس آیم که دل موج خون — نوعروسان غنت را کوشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را بر او بگشاده است
دل بدست آورد جانرا از میان انداخته است

صید دل را بهر آگاهی ز صیادی ازل
در کمند طره عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را ضامن دراز
کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

لعمه گر خوان عشق افگنده ام در کام دل
ریزه آنرا جمله اندر دهان انداخته

شرع گو بیت الحزن کن عشق گو بیدل مزن
کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت کرا باید که با آن محرمی
جوهر اول علم بر آستان انداخته

نسبت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کرد لب وا کرده سیر دیدرو
نطق را در معرض عقد لسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق آتشی
سطرهم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب
مرغ اوصافت ز اوج بیان انداخته

مست ذوق عجز فیضم کز نغمه توحید تو
لذت آواز در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میکند ارباب همم را
همت نگذارد بیشتر لاف و لغم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم لب ساقیست کشد از مسند همت
در چشم وجود ار ندهم جای عدم را

بی برگی من راغ نهد بر دل سامان
بی مهری من زر دکند روی درم را

این جوهر ذات ار شرف نسبت آبست
سودا ست بابر اسپذر اگر چه یم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب
گمنام نمودند همه دود و دهم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صناديد عجم را

تا جوهر آدم نسیم باز نه استند
زیبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را

اما بنبود وصف اضافی هنر ذات
این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق سبابت که جهد از گهر من — مدح است ولی گوهر ذات اب و عمر را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند بهوا عطر دهد قوت شم را
الّا منّة که نیاز هم منت نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر به جهانگیری نظم — برداشت بسبک دست قلم را و بخم را
نوبت بمن افتاد و بگویند که دور است — آرائشی از نو بکند فرق جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشیدست که گوید صنم را
دوران که بود تا کند آرائش سمند — مداح شهنشاه عرب و عجم را
آرائش ایوان نبوت کنم تعظیم — خاک در او اوج شرف دانم قدم را
روزیکه شمر دند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سکر و حیش آید بتکلم — از سیب گرانی بخرد گوش اصم را
تا آیت عفو و غضبش سایه نیفگند — هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش جره نیفروخت — معلوم نشد فائده نی کیف و نم را
تا شیر برد سهم تو از چشم گوالب — تقریر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم دو جهان آن — احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آئینه انصاف تو نم را
در گوی تو بتدبیل کند مهر و مک چشم — اجزای وجود خود اجزای قدم را
از پیش شرف گوهر تو نقشی تقدیر — آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشتند — صدره معیت باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بجرم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که ایجاد جهان حادثه آراست — در سایه انصاف تو مسجود است چشم را
تا کون ترا حاصل مهمات سخو اند — انشاء قضا نامزد جمله نعم را

سنة امت قد نهد الدست در نگار سرق ن حکم دولت نفحوا است نفحوا است نفحوا است

تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند	سرور متعین نشد اطلاق اتم را
تقدیر بتنها و تثنیه و مجمل	ای سلیمی حدوث تو دلیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی شتاب این ره نعت است صحراست	آهسته که ره بردم تعجیل قدم را
هشدار که نتوان بهیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین مدیح کی و جم را
شبالیستگی جنس چه لبسار و چه کم را	شبالیستگی جنس چه لبسار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند نامه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا لطف و رقم را
شتاب تا به عطایت که ازان کام که دارد	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش مده انعام و میامیز	با مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او سیمه دوزی نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران مسکند ارباب همم را
هرچند لبیبی بود این مسئله لغزان	تا جلوه دهد فیض تو آکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت گشتایم	ای آبحیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو بخشای	گر مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل صواب و شرف انسبت نعت	زنگیرد نه مجمل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد منشیت به نوشتن	بالا نگر سخن لیشد از یاد قلم را
دانش بگشاید بسر عقده نعت	زین جاست که اندیشه بگوان کرد علم
مدح تو ز اخلاص کنم گرچه بنزد اعلم	از شبکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

اے بر زده دامن بلندا را	سرمه ز پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نمی پای	از کوچه ما طلب مدارا

۱ یادم نکنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را
۲ دیوان گزینی محبت تو — کامروز مسلم ست ما را
۳ بیگانه زتاج کرد تارک — آوازه زگفش کرد پارا
۴ جان و دل من پر از غم تست — بهر تو شی کنم چه چارا
۵ آماده صد سرود در دم — ناکرده تمام یک نوا را
۶ صد چاک سپرده ام بهوست — ناکرده بدوش یک قبا را
۷ ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
۸ یادست جفای چرخ بربند — یا بخل عطای مدعا را
۹ تا کی بشکیب در بندم — آفات بخوم فتنه زا را
۱۰ یارب چه عداوتست با من — این کار کنان کبریا را
۱۱ با خویش چرا ز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را
۱۲ در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول مدیده ام هوا را
۱۳ تا کی بمیان خود نه بینم — دست اجل شکسته پا را
۱۴ در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را
۱۵ گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
۱۶ تا کی فلکم بشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را
۱۷ از عشق فلان مباد داوسے — سرمایه دانش و دنکارا
۱۸ هر چند که راست گوید اما — خاموشی این سخن فزا را
۱۹ رفتم که بگنج خانه طمع — مرهون شرف کنم ثنا را
۲۰ گنجی بکفت آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را
۲۱ درج گهر آورم که شاید — آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل | تا داغ کنم دل سها را
ای جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خاقانخان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
چم مرتبه خاقانخان کز اثر نطق | چون گل همگی گوش کند عذر اهم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زود آگه کند غنچه گل شهرت جم را
بگشیوه شاسد غضبت عفو و سکافات | یک نغمه شمارد کرست لاد نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینه احسانش تنکیا به نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر قدم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز در گهت آنسو بنود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر سنیو داز دهر که مردود و کف بست | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا کوهر دانست ز حوادث بشمرند | صد گونه تملق بسجودش بست قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزاد ست | دوشیزه ازدوده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع جنین بعدل آید | آلعهد رسد عالم فرقوت دژم را
گر کم شدگی در قلم و سهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم بگرد را
گر جاه حسودت بهنر بهند سی افت | در مرتبه نقصان رسد از صفر قدم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلت است | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کفت زاد تو بیفاصله بخشد | در جود تو فی راه بود پیش و نه کرا
دست تو ز لبس الفت احسان دادبکیجا | در منصب هم خل بود تیغ و قلم را

امروز که اعتبار شجاعت نه گذاز دو
بی بهره ز تغیت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید
ریزد ز گریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام
اعمی متحرک نگرد نبض سقم را

از بسکه بود یاد تو در طبیعت اشیا
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در اغبر سر مشیت تو هاونند
از بیع تمنای تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت
عدل تو به فرزندی پرداشت ستم را

از بسکه ز رای تو ستد دارو ی صحت
عیسی ببطالبت نشناسند سقم را

رد میکند اسباب هر مرهم بخت تو سهم
گر زلف بت سنگین بر آرایش خم را

از بسکه جمع کند سینه خصمت
از سینه افلاک برد گوی درم را

خصمت چو زره بر صفتی لابه گراید
از سردی او بت شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو بر بید
سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فتاد او گذارش گر غم را

راستگر عدل تو صد آهنگ مخالف
بنواز دو نی کوک کند زیر و نه بم را

محو است سهیل تو که در گرد شدن او
دخلی نبود ماهی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو
صوفی شمر و عیب نگهبانی دم را

بنجام و نظر کن که بچون نگه بدحت
جوز مجلد زده گلستان ارم را

مدح تو کجا یابد و لطف تو کجا آرد
آنجا اثری کو نوش بود لنشه سم را

الصناف مده بود بفرح و تو بری افزا
بهر چه طبیعت نشمارند عدم را

نسلم الصد ز اعجاز و نفس جان تو سنان باز
تا من شلم اند ازم و گیرند غلم را

اول رده این نظم خود ایشان بیدند
لیس باز نمودیم سهم بتر ل سهم را

با لند که نزلاف و مگزاف این صفت است
حاسار بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مراد آشتی آنعالم انصاف — کز رحلت خود داد شرف ملک قلم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت ببین معجزه‌ام را

چندانکه درت را بود از نسبت من جاه — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من گرم لبیک نه هر جائی و طماع — گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یکمنت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جاهلی آوانده و هر این چه تراز است — حاجت بیرا زیاد چه بسیار و چه کم را

گویم که برو ژاژ مخا باد بسیما — این پایه بمسلم نبود حاتم و حجم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه بسلاطین چه گدا را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز بگیرند جدا دست و شکم را

لیکن هنرش چیست نزیک در طلبیدن — همیشش چه بسر در شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب که خجلت بدنبالم — در زیور این زشت برآهن و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را

تا از کششش خواهش و از پرسش مقصود — طبع که دبیباده بود آزو کرم را

درخواهش عمر تو ابد باد بمیعاد — زآویزش عمد تو شرف باد قدم را

ضعفنگه‌شان چشم و دل خصم تو باد — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا برزشتی اعمال تو سیدی گواه — دورم از حسن عمل چون روسپیدی از گناه

حضرت ات سیدی بینم چو آب موج زن — بسکه میگردد زشرمم رعشه در نور نگاه

گر بصورت گاه را گویم که همرنگ منی — گر بمعنی گاه با چون مردم چشمم بتان گرد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است — وین شبیه بط کفر است و سکافات اله

گر بعصیان در منی آویزم از بی تو بیست — وین بعینه چون حریص شهوت ضعیف و باه

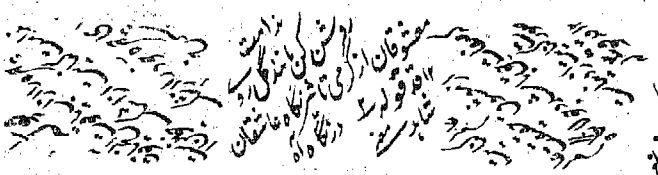

ایکه داری نامهٔ اعمال از فعل زشت — چون مصیبت خانهٔ عاشق زرو دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز — چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون دهم — گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
هان مشو هم دسته ران ای گمرهان هوشمند — منحرف میتازی مستی تاریک دست راه
چند ای نوبهار عمر گرد تاثیر تو — معصیت را میدهد آهرزش از طرف کلاه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و بالصورت ملتفت — ای درون جهل چون دنیا دانی سیاه
بسکه نی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریهای تلخ شام و نالهای صبح گاه
بعد ازین در معبدی نالم که همنیت نهند — گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه
حالتی بایم که از تکفیر من کافر شوند — گر ترا او داز زبانم لیس فی دلقی سواه
مقصد دورست عرفی گر باین ره میروی — گام همت را روائی باید از امداد شاه
قهرمان عرش سند و اورا تقی لقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع آله
گر محیط را ملی و بر چرخ گردد رانی ن — دامن موج جنبش بوسد چشمهٔ خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بیچون و نظیر — جامهٔ صورت زدوشش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود دو هم غلط بین و رامان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذات و ولایت را شرف — وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایه یزدانی و انوار سبحانی دلیل — داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حفظت بهر جا بانگ خیزی و ریزشی — بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم تنگ تنگ — تا زباغ همت خواندیم طوبی را گیاه
شاهد عدلت بدست خلق و ایوان فکر — سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمتت آرایش هر چهره کرد
عشق می ورزد بحسن ما سن و امید اشتباه

تو شه گر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه چین ار انتفاع از زرع جاه تو جاه

ز خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر
وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید ساحل است
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

اکه از احوالم آگاهی مهل حال مرا
همچو عیسم در حصول طاعت عفت تباه

می تراود آب شور از تیره بختم گر کسی
تا ابد در ساحت تحت الثری میکند جاه

سینه بدر الف شبگاهند و بیرون مهد
چون در اثنای پریشانی نو لیسم تیر آه

یوسف نفس مرا ز اسیب اخوان دور دار
کاین حسودان صروت سوز با این گرگ گاه

با فریب غول همراه اند در راه سلوک
با فساد گرگ انباز اند در نزدیک چاه

تا اسیر ان محبت را بجولانگاه دوست
احتمال سجده کردن مضمر ست اندر جباه

احتمال رو سپیدی دور باد از انکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور
شنیدم آیت استفتحوا ز عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای ما بمسرور

زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت
که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین نه حلالت دوری از بر ما
اگر بجو صله نازی در آ بزم حضور

طلب بیاره مترس از متاع منع کلیم
بساط عذر میار اگر نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما
شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز خطا بود عشق میداند
که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله اهبطوا مشو خنجر
که با صحیح بود جمع و سعی نا مشکور

در ملاطفت آشنا کشا و در آ
که آشتی طلبست این سفیکم مشکور

بر آستانه ما هست گردی از ره دوست	31	که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا مدهم	32	که هست منت ازین تو تیاید دیده حور
وگر صبور نه تا گویم این نه بس است	33	که تا بروز ازل ناظریم و او منظور
تصور آینه حسن ما معنی ما	34	روان صورت و معنی بذات او مسور
ز آستین نرسیدی بجیب هست چو	35	اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد حسنی	36	که نطق یا ادب نام او کند مذکور
کنون که معرفت حاصلست زود بیار	37	باستعانت آن محمل تحفه مقدور
بعون لطف الهی بگفتم	38	قصیده که بود مطلعش بین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور	39	مزاج عشق ز آمیزش ولت رنجور
بپای و سایه چو آمد سکون و سیر نبی	40	زمانه فی صله باید بیان سایه نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض	41	همای عقل طلب گار سایه عصفور
بدایت تو نماید بچشم صورت بین	42	هر انچه در حرم امید دی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد	43	بآفتاب دهد نسخه نگین و شهور
ازان نفس که بروون داده اند گوهر تو	44	بگنج صنع نهاده تعلق گنجور
شعاع شعله فکر تو گر فتد بسحاب	45	زیاد برق شود سیر صبا و بور
اگر چه هست سخن که در سر وجود	46	موثر اند صفات الهی ما ثور
اجل رسیده چو امت بجبهه بنویسد	47	خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	48	قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسر مان گوشه سپهر شکن	49	که در دو کون تو فی آمر و سخم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ	50	که از نزول کلام مجید حکم ز نور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد	51	بر نگ سایه شود آفتاب طلعه کور

شها تو بی که ز رنگات نضاعت کرمت	53	دو کون راز گران بائگی کند معذور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی	53	نصیب فرقه انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می تابد	54	چو حالت سنوات از بآثر باحور
تنزل علم گر شود نسیم ریاض	55	بطبع بر اثر غوره گی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر مقتول است	56	بدون صوم کند نفس زاده بنجور
بشوی روی سیاهم بآب احسانت	57	که تیرگی برد از چهره شب دیجور
چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور	58	بس است صاحب اعمال نامه انوار دان
بعوذ بالله اگر روز حشر طی نکنم	59	شفاعت تو علی نامه اثاث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بر عشه فتد	60	حساب گاه قیامت چو ارض نیشاپور
دمم سوال که از تاب الفعال شود	61	نفس شکسته گلو از زمانه معذور
امید هست که مهر لب سوال شود	62	عنایتیت که چو عصیان هست نامحصور
اگر به پنجه خورشید دل بیفشارم	63	بجای خون مشامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت بایاس	64	نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم	65	که گر دقیصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که گر با جهیم گر مغضوب	66	که با لای تو فرد اهمی شوم مبعوث
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم	67	نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
نعود مهر و گلاب و فاست عنصر من	68	اگر بر فتن دوزخ همی شوم مامور
ز جنتیان انجمن طرب ای رضوان	69	زدود آتش دوزخ برد بنجار بنجور
زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع	70	کند بباده بتسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داعی	71	که هست سونس لباس و معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل	72	علم بعرش زدم در میان خواب شعور

خمیر مایهٔ این سرقصیده آن دو بیت
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر
اگر نه بود حکایت در ار مگفتم
همیشه تا جگر خون چکان گرایان
خراب دل مجروح آستان تو باد
کز آشیانه زنبور
چنانکه حرف عصا گفت موسی اندطور
بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
ز نوش دار دمی الطاف شامل تو باد

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و در دانهٔ شهریار
کفن بیار و روانه بوت و جامه نیلی کن
مرا ز خانه طلب دست بسته و تیغ
زمانه عزم مصاف است و من سپاه دلی
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
عجب که کشکنم این کارگاه مینائی
چنین که نالهٔ دل جوشد و نفس نزنم
اگر کرشمه وصلم کشد وگر غم هجر
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دل خراب مرا مطلبیست با سر
دلم چو رنگ ز لیخا شکسته در خلوت
ز سلک مدتها عمر که روزها دزدید
گل حیات من از بسکه هست پژمرده
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم
برون ز صورت دیبای با شکم کنیست
نیافتم که فروشند نخبت در بازار
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
ز بند بفرقم و گوید که هان سری میخار
کنم بچوشن تدبیر و هم دفع مضمار
من ایلهانه گریزم در آنگبینه حصار
که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار
نه آفرین ز لبم بشنود نه زخم نهار
وداغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
چو زود در رفتن جان بپیش نمیگذشته شمار
غمم چو نهمت یوسف دویده در بازار
که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
گز آستین نم اشکم بچیند از رخسار

عجب نبود اگر زلف شان بیاراید
سفید گردد ازین غصه شاهدان تتار

کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین
که صبحدم نشد از خواب وی سپن بیدار

چراغ خم چو بخارد بعزم خاریدن
پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروی
کند بشیره دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش
بصبحدم نزند اله در دیده ام خلاند خار

بصید سوری اگر دل حریص بندم
دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد
که دار هر زمانه بدستگیری دار

شبی گذشته بزانو نهاده بودم سر
که او فتاد خرد را بر ین خرابه گذار

سری چنانکه بناری شنید بیسامان
غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار

بدید گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخویشتن آرامی خویشتن بزار

سری چنین همه رای صواب بیسامان
دل چنان همه صاف شراب در خمار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالج باش
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتنش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسیامان دراورد در سر
که چون زمانه برداشت کوفت بر پرگار

بخنده گفت سر اسیمگیت گوارد
وگرنه هادی این ره تو بوده همواره

رهیست نامیم و برخویشتن نخم نیست چندگی
تهی کن از همه اندیشه خطا و نبهی

چه مرد آن که بود در شکنجه تا بفلک
بهوای منظر او از ترا گم نظاره

بچیز تم که صنعت بکار برد که کرد
بتنگنای جهان وضع این بنا سمعا

که گر بقدر بلندی بر افکند سایه
محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود بر نوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف بر دز دیده یعقوب

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز شستف گنبدش امسان باز می آید
هزار صد اگر کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب رساند بگنبدش گوئی
که در میانه فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان شعاع نور فشان
بجوم نی مدد آسمان و رو ستیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش صوری بلند گشت غبار

گلی است در چمن صنع شکل قبه او
که عرش داشته بر دور او ز گنگره حصار

بسی نماند که خدام او در آمد و شد
کنند کنگره عرش باز بین هموار

ز آستانه او طعنهای نشنوده
بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانه او
نه آسمان بته کفش کم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله قوان ح یداسمن دیدی
چو بستر در سرش مهر سایه دیوار

دریچه اش بضیا وبده سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد بشکم
کز آشیانه کند شهپرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود دروبردم
چو خاطر یکه بود در تصور اسرار

از انزمان که فتادش نظر بشمسه او
شد آفتاب پرست آفتاب جرباور

ندانم الفلک انصاف میدهی یانه
گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو چنین برابر زن
بدان صفت که دعا پیشگان عوی دار

اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس کار

مرا نشوق چنین گفتی از خیان مرقد
مرا بدست تهی همچنان ز خیان بازار

نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از ین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور پرده‌ی در پای من بری رفتار

بگاوش مژه از گور تا نجف بروم
اگر بهند بلا کم کنی و گر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکا نم از گفتار

سخن چرا نبود در دناک و خون آلود
که تا لب از نه دل میکند بریش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر کارگذار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
بیمم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

نعت نویس خرد در صحاح همتاو
بمغنی لغت اندک آور دلبسیار

مثال آئینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

بزنگ دائره در حصر جو داو هر دم
شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت نو زمیلادش
هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار

ز خلق دست که قندیل سقف بارگهش
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است
بگاه صیحهٔ قهرش که بهت صور آثار

جسیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان
بهشت نیست خسی در شکنجهٔ عصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که نور از و متعدی نگردد آینه وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
در پیچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر را بتوان در صحیفه مشمول طالع
شود ز فرط تنوع گلوی صبح نگار

گمان قصد ترا جذبه بود که اگر
ز بیش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عباد تیکه محلی باجتهاد تو نیست
بود ز سنبه محتاج تر باستغفار

زنبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عناصر از فلک و صلاح کون و فساد — اگر نهند بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منیا بد مطابق حرکات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت آورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش بر میان بود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشوکنی از مجاری اشجار

ز هر دیک نرسد نور تا ابد بثمره — چو لشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد دراز ی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم — نیاز و نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — ازان فروغ که بردی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فنا — سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خدان — شعار لطف تو اقرایش جمال بهار

ز شوق کوی تو یارب گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یکقدم رفتار

چو جمیه دوره دا مانم آسمان گونی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هند سیه باد و پای حرص نگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای ایمان بسوی خویشم خوان — مگر نشانم تو بکشایم از میان زنار

نه وعده ها که بخود کرده ام یکی این است — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دست تهی است هیچ چیز

Mehr Afzal

بنافه ۱ که بلیلی خیال مجنون برد — بان کرشمه که لیلی بران نمونه شار
بتیشه ۲ که بر اطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و رخت بر کهسار
ببوش ۳ نوش ندیم صبوحی ستان — بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بغم ۴ فروشی اسودگان شکوه طراز — بتازه روی بپژمردگان شکر گزار
بسنج ۵ بازوی پس فقع کاسیان ضعیف — بچین ابروی بیوه چو خوابگان کبار
بجستی ۶ که کند جذب طبع از کف مور — بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه ۷ گیری عنقا که جوهر فعال — ندید صورت او جز بصفحه پندار
بهوشمندی آنسانه خفت نخل حیات — که دیده باز نکرد از کشاکش منقار
بعقد ۸ گوشه دستار شاعران جریص — که بی برات صله سیمیه لیست بر آزار
بدست بهت من کز کنار گوشه حرفت — زشنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گر سنه چشم محبت اندیشم — که جز جنبت جود تو نشکند ناهار
بخاک شبهه که باد بروت عابد از و — بتار سبحه که صوفی از و دست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — بسر از عشق که آید برهنه در بازار
بکته ۹ گیری ناموس روستائی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بزار
بمردمی که بود هم طویله عنقا — بمهر میکده بود هم قبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره معنی — بشرم گینی من در افاده اشعار
بسنبلی ۱۱ که بگلزار حسن میروید — نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار
بنافه که ۱۲ ز آهوی صنع می افتد — بهر کجا نگرین تر بود ز چهره یار
بشور ۱۳ قمری دستان سرای یک نغمه — که درس نکته توحید میکند تکرار
بعندلیب ۱۴ چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دود گاه هوس — که باد باغ دهنش هر دو را ستوب جوار

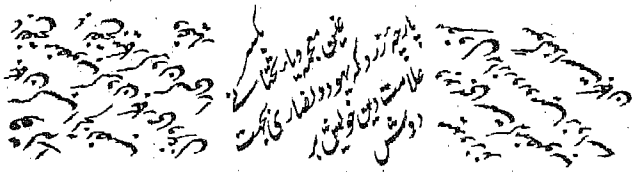

بآفتاب مراد و در یچهٔ طالع — که نیست هیچکش باز نامهٔ ماکار
بنیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بکان کسب کز ایدبنام بذل درم — بستان نصب که وزد بدوش غرل غیا
بآستین کلیم و در یچهٔ مشرق — بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و بباک نشستن یار — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بر توبه و بپریشانی دل تائب — بمستی و بپریشانی سرو دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدر د نالهٔ من — بفیض سرمه مکی بگرد کوچهٔ یار
بنجوی فشانی شبنم بخود فروشی گل — بپنبه بازی سوسن بدشنه سازی خار
ببیگه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد — باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
ببر شگفتن امروز غنچه گشتن دی — بتوشه ساختن امسال و نامه پردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده — بزاله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف — بصلح آب فشان و بجنگ آتشباز
بهوشمندی عدل و بسیاه مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بنجل عده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش آمد جراح
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ — ببی مداری عمر و بهیو فائی یار
بهزل معبر که گیر و نفاق تو بتو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
باآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

پایم ازدل بهبود و لفظ ری بخت
علامت دین و فیض یار
دولش

تنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدر دزانوی جویای منقطع رفتار
بحق انبیه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
گر گرشود دره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
رهی زشوق سر اسیمه طی کنم کقدم — بگام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
باب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال وار دستخط
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه — گرفته باج زسلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند زورطه العنش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یوزه — که آورد بضمیرم مبین وسیله گذار
پیر انعروس سخن گر دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار
مگر بداسن جود تو دست زد قلمم — که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تند مداح تو — بگاه طاعت ایزد چو دارش بکار
معلمیکه ترا شید خامه طبعم — زآفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه از رنگ صورت بامدار
بچار سوی چمن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه زراندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صباسیر و دست سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار
ازان بعالم سفلی درآمدم که مرا — غریب دوست نهاد دست آشنا بیزار
زجهل جائزه یابم اگر حجا گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بگام دنبوم چون زبان نمیگردد — حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در انواه خاص عالم افتاد | خطاب ترجمة الشوق یافت از اعراب

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان | خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون | علمت همه دان آفرینش
بالقمه همت تو بس تنگ | میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش | بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم | بهمان و فلان آفرینش
با گوهر فطرت تو گردید | آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشه صنع | در کاوش کان آفرینش
تا شئی ز هوای جلوه تو | ارخای عنان آفرینش
در خصم شمردن عطایت | افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت | زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت | عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید | محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | حد طیران آفرینش
با طلایع حاسد تو هم زاد | فوج حدثان آفرینش
با لطفه بود شمن تو توام | صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | زنار میان آفرینش
عیسی بگمان و تکلم تو | حلوای دکان آفرینش

صافی سنگر شفاعت تو	قوت نگسان آفرینش
بادیدن آب گوهر تو	دفع بیرقان آفرینش
تاشیر ملال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	نمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو ضعم	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره جودت	وجه غثیان آفرینش
افسانه سر نوشت خصمت	شرزبق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بی خبران آفرینش
در مغز دماغ او خرنیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون رود دل صوب شبستان حرم	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش نه بر آسمان و حلقه ماتم بکیست	شیون نم تا برکشد آهنگ نایای من
مصر و یران گردد و رود داد امین نهاد	رود نیل شوق یعنی گریه هوسای من
زان دل شوریده در بر تنگ خیزد دمی نهم	کاشیان مرغ مجنون شود دل شیدای من
زان بلا یک چین بگسم چین شندم از سر سوده است	چشمه لذت کشا هر موی تنم یا لای من
کام جان تازه کردی ای نغم لذت شرشت	نی غلط گفتم چه غم هی من و اسکوای من

Blears

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی
حور غلمان رضوان و رد است آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم ز بیمایگی نوشت
آنزمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در شیر آب آرم ردی گردش آید پیش
مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزند سرمه جز خاک درش منظر گان جویاند
چنگل اندازد بزاغ دیده بینای من

شقه دیبای جاهش گفت مسود کرام
آسمان گفته طراز خانه خضرای من

موجه دریای طبعش با نگ کوثر کرد و گفت
تشنه منشین الفدا می زاده دریای من

وردمی اندیشه قدر تو بشگافد ز بیم
حلمهای علم بردوش دل دانای من

تا تو گشتی غائب چشم از زره نسبت گرفت
مردمک حکم سبل در دیده بینای من

سایه من همچو من در ملک هستی امتست
سایه تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان و حد تم بر عالم فطرت محیط
تو امیت بر تابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد
جوهر من کز درو شن گوهر آبای من

نارش سعدی بمشت خاک شیراز ار بریخت
گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شراب درد دل
کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من

من بسودا مانم و ماند بمن سودای من
من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بجو نخواری
دلم بناله دهد منصب عسلداری

خراب نرگس مستانه تو ام که نهد
هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها ازان بیش است
که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید
که فیض نامیه اش با جگر کند یاری

بزار چشمه خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بنجا کم قدم بفشاری

چنان بشهر دلم جنبش در و دار انست — که بوالهوس کند ش غربت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن ببندد کساد بازاری
درین دیار بسی دارد دلم که دست هند — جوی ملال بعمر ابد بسیاری
ز بس ملال جدایی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه مبین — نکرد فرقه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیزاست — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
صنم خراب عمارت بکشور یکه درو — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سنگ کرد دم مینا لم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که برارد سرم کر اطلاع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری
شبی سر بر سخاوت علی که بر کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری
بخاتمش چو درآید بزمره اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
بخوم سبعه اگر صبت عدل تو شنوند — نهند برگ نشاط وی عجیب بسیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند بگاه اصابت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش — نشاند گوهر صحت بغرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل — ز طبع سلسله جادثات بر داری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق — بگاه نزع شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پر تواندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی برسد — که آسمان حرکت سکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینه آفتاب نگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود — بجیب و لب کنعان کان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان مجلل — که شیشه سست لبالب مردم آزاری

بسان رنگ لبخاوز لف مشکینش ۱ بردی هم شکند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو از بهم دفع آفتست ۲ کنند دلشکنان غمزه رنگهداری

زبیم وی فتنه خوابیده تا مگس راند ۳ دهر زمانه مگس ران پست بیداری

بتارک اندر آن برق سر کند دنبال چو نور سایه بدزد دیگرم رفتاری

سبک دو یکه زمین را بپوی بنوازد چو نور سایه او در محل سیاری

بزخم خصمت اگر بوالهوس زند تیغ ۵ چو تیر عشق شود دانه هوسکاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق روا ست ۶ کز پرسش از سر بیان نیست علت ستاری

منم که طالع فیروزم بنگاه عروج ۷ دهد بخت شری مایه گونساری

فلک بهوم اگر داد راه بر درگاه ۸ کلید فتح بوی بسته عهد مسماری

دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود چو نظم من ز معانی بسعی نشتاری

زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای ۹ ملول گشت مدار از سر مددگاری

بزیر تیغ بلا کم زبار در دور واست ۱۰ که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز ۱۱ تنک ستاع شد از جنبه‌های عیاری

هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز زلاف جو صله یاد آر وطی کن این بار

بپیان در دل است این عاشقی چو شیوه تست ۱۲ کز لی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم نیکبختان است بیک لباس درون با اجابت بار

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان ۱۳ چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

در نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن ماه یگانه برو دوش مهر فزاد بنگه صبر گزاد

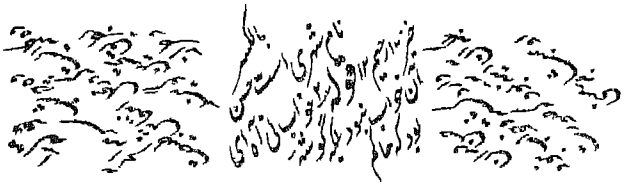

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
وه چه شب سمه ابروی عروسان طراز

خواب بی زاویه دارد وی الی حسن
خواب بی آینه صورت او معنی ناز

چه پری چهره نگاریکه ندارد مثلش
در پس پرده فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده پیامی سوزم
که بروی در انیو اقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنانست روان
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
تبعرض همه خشمی تتغافل همه ناز

گفت این خود نه گناه است که ساکت شدمه
از تنا گستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح
مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز

ره ببردم بسر کشور معنی هر چند
که دران بادیه راندم به شبیب و بفراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش
گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز

از چنین چین بکشا تا دل من جمع شود
که سراسیمه کند مرغ خیالم پروانه

این سخن در دلش از زور اثر کرد و برم
برگرفت از قدمم خویش و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق
گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین
که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر اقعی رمحش رود اندر ته خاک
دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد
پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه چون در کنف چتر همایون آثار
زهره گیسو بکشاید که شود گرد فشان

فتح گوید چه کنی چشم من است این بر کار
سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل
گفت سیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بار گهست
که لب اطلس بری از ننگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر اوراچه شرر چشمهٔ مهر — گر پر خامهٔ اوراچه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف بنیاز

ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلآرام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار سیر رایت ز زمین مرغان را — سایه بر چهرهٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض دین نمی افروزد — ای سر پرده عصمت ز تو بازیت دساز

زخمهٔ هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون — دارد اندیشه که ناگه شمرندش طنباز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سر اسپیه بلب گردد باز

تیر رایت چو عرض کند لمعهٔ نور — خیره چون تو چون بخش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر تهمتن رخ بکسوف — چه کند گر نکند چهر در روضه فراز

چو پر افراشت قضا رایت عدل تو بچرخ — فتنه بر تافت عنان تا بقدم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و بهره متاز

داور اطبع من آنروضهٔ فیض است که هست — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر در نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ مشکین گه روش بمبارد — چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نیشکر دسی نبود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت دراست ولی — انوری گر بود از فهنه منم از شیراز

کنم از مائدهٔ معنوی ش مهمانی — ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن
بگذر ای رهنورد گاهی ازین وادی شیب
پیکر خصم ترا خاک برد سنگر شیب

مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
بهر احداث حوادث فلک آمرزه ساز
دشمن جاه ترا دارکند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مر تفخر ز نسبت ذات تو شان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل
سلطان دین علی که ز شست آمال و آمت
جیب و کنار عقل گوهر لبالب است
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو
امکان اگر نکته زدی بر وجود تو
دست مجردات ستون رنج نشود
علم است جان هر که بود معنوی نهاد
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شهود
آنجا که دانش تو نهد رسم تفویت
دست ضعیف جهل کی از آستین تست
بر آسمان علم منیر تو آفتاب

کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم
نادیده یوسفی چو تو رهبر کاروان علم
سرنامه کی یافت کشاد از کمان علم
تا باز کرده لب گوهر فشان علم
تا صیت گوهر تو برآمد زکان علم
در بطن صنع نادره زا توامان علم
کی داشتی تحمل بار گران علم
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
الا فطانت تو گردید جان علم
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
دست هدایت از کنهی بر میان علم
بهر نکته که داشت لب داستان علم
ای آیت شعور تو نازل بشان علم
از عقل اولین بر بادیه عنان علم
امام سیراد نمین آسمان علم

آن مایهٔ دشمنی کز علم است جهل را	۱۶	ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم
اندر ضمیر جوهر اول نهشتهٔ	۱۷	تقدیر هست تشنهٔ گستهان علم
ارزان متاع زاویهٔ کان کعبهٔ همی است	۱۸	آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانت	۱۹	دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام	۲۰	صد بوسه مژده لب دهانیان علم
گر صنع ایزدی نزل مصلحت ندانست	۲۱	تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانت	۲۲	ذلیل ملازمت نتوانی بسیان علم
روزی نه روی نسبت اجزای عالمی	۲۳	ترتیب دادمی بمصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ مطبع بلند تو	۲۴	گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیور م کز گمان خویش	۲۵	زین پی غلط مکن چه بلندست شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبط لئیس هست	۲۶	آن فرزده میز که شود لامکان علم
شاها تویی که فیض هوای طبیعتت	۲۷	سازد بنو بهار بدل خزان علم
از دست بخت طبع تو ناگذشت دیس	۲۸	برخوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی زعین لطف	۲۹	بخشی وظیفه زنعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض	۳۰	دستم زآستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک درت را نشد سخن	۳۱	ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان ندانشم	۳۲	گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون ذره‌های گوهر احت بساک نظم	۳۳	سرمایهٔ خیل از کشم بر سنان علم
تا دل نشگاف جهل بسیط و مرکب است	۳۴	زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد اهدایت تو که سحار دانش است	۳۵	تیغ زبان جوهر جان رافشان علم

در نعت

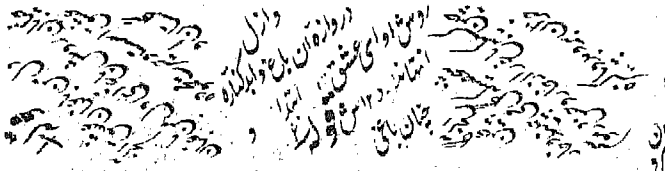

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	1	ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
چنان باغی کرو گلچین نیارد گل برون بردن	2	نه آن باغی که یابد خار چین از بیم دورانش
گلی کز خرمی دی را بخندد چون فرو ردین	3	نه آن گل کز وداع شاخ گرياند زمستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بهنیش	4	که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و غصبانش
اگر عمر رمیده باز گردد کسی یارب دران وادی	5	که گرد حیرتم فرسنگ مهد رد باشد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد	6	که در دو دیده میریزند بر یرون نشینانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن زین بنا بینم	7	که تا مش عالم است و میکشد در دیده عاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم	8	بهنگام مکیدن زهر میریزد بپستانش
دولت ریش است روز بخیر الباسش پیرهنه	9	مکن درگشت عیش آباد و شاد و شش ماهانش
ولی شوریده خوانندش گر در بازار معشوقی	10	خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت	11	زهر سو حشیمه خون میزد از خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جو ملا در حکمت آموزی	12	که لوح جوهر کل ساده یابی هر دبستانش
صفا میجوید از قصر دل معمورهٔ جنت	13	که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
خرست اهل معنی را چشیدن لعنت خوانی	14	که خود سینه نان گرم و دل لیش نمکدانش
دماغ آن کی ز بوی محبت عطسه یزداند	15	که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نقست بطور اهل ایمان خندها دارد	16	که پرروی ابهمد کودکی در کارستانش
وفا را یاد گیر از دوست کز ناتم سیه سازد	17	لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی	18	که شمع آفتاب اندر دو میرد در شبستانش
بران شاید کشودن چشمه معنی که چون برخی	19	فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عرفانش
ز ایمان گردلت آسیب پیدا بد بدیرش پر	20	که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کاهی در خلیل آید	21	بدون گریه زاری نیابد ذوق و جدانش

رفتم ای غم زدر عمر شتابان رفتم — همان شتاب طلبی هست من آن رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی — بگذر از دور و دراغم که شتابان رفتم
ایها الناس بگویید ببازار گیاهم — گر بمیخانه تن در حرم جان رفتم
الوداع ای زمن و دردی کش پیوستی دوست — کانیک از خویشتن بیهوده می بیهوده رفتم
تا حد و شت محبت که قیامت گاه است — پیش روی غم دل مرحله جنبان رفتم
درد همدوش و بلا برابر و غم در پیش — تا براحت گه بنشستم بدنیسان رفتم
هوس گریه بشبم نشتر غم داد بدست — گر ابری بخشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و روزی کردم — نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کش گر کین — باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من بیهوده حرکی — تا در بسته در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و همکوشش کن — رفتم آخر بجرم اندره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند — بدر دیر مغان تا صبح کوبان رفتم
تن کجا گشتمش رد و قبولم زنجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب ابدم از حسرت جانان رفتم
صد فخم تیغم ازان لشکر غم بست کرد و شد — بلشکر خون سیاه غم الوان رفتم
هر کجا مژده امید و نوی بشنودم — جستم از در و گران تو شه بر قصدان رفتم
منم آن سیر جهان گشته که با تیغ و تفنگ — بدر خانه جلاد غم لنجوان رفتم
گفته اهم گوهری از من بنجر ابا سفر و ش — که بدریوزه آن بر در صد کان رفتم

مطلع دوم

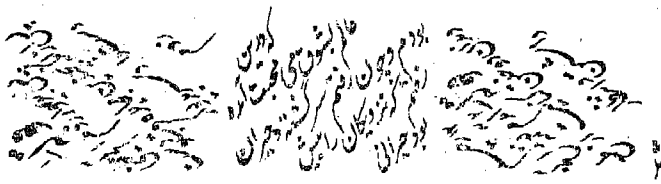

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه مشتاق آمده بودم همه حیران رفتم

پس پیر یوار زدم سر که درین کوچه بتنگ
آدم مست و سر اسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک
نیک بختم که نه ارقان فقیران رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم داد
تا بگویم زور دست لبسامان رفتم

آدم نغمه کشا از لب امید و زیاس
در رگ و ریشه دل دخته دوان رفتم

آدم صبحدم و شام بر فتم لبخند
که چه سان آدم اینجا بچه عنوان رفتم

آدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریبید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ
تا زنوک مژه و غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بد روزه که نارفته بمصر
تا برون آدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
خندد بر لب گرده و سر گریبان رفتم

نور پیشانی صبح طرب لیک چه سود
که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی ساحت دل سید لرز
کز دل آن شوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم بتبسم نکشید
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و مهر علاج
هم بدیوزده دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آنروز چو قیمت بشکست
که بتابیدن سر پنجه مهر جان رفتم

منم آن بسمل روحانی اندیشه خدا
که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال
که بدست و دهن دانگه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم
که چو مژگان بشکارت انسان رفتم

گوهر تهمتی گنج ازل بودم لیک
ره بتغیر تی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر تربیت زر پرویز و لے
کوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

بودم ام من حلبی شیشه فعل صهبا
پای کوبان بلجا بر سر سندان رفتم

چون صبا خصت گشت چمنم بود ولی
چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ
بسر کوه بقصد سه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید زیدان نسیم خیف
کز پی سندش و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شهر و زیدم و از معرفت آگنده ندم
جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف
کو در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام
در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با چشم پر آب
بادو فرسنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید انرا که بطاقه آن بود که با شیشه و جام
تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه میخانه دو فرسنگ بود آمد و پیش
رفتم این راه و لیکن بهزاران پیمان رفتم

با من نیشه نرانم سر گل و لیشه سنگ
کوه غم در بته اسوده بهجران رفتم

آشیان سوخته و زاغ پریده ز سرم
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

این همه رفتم و رفتم که شود عرفی
تبقاضای ردیف از پی سبحان رفتم

تیغ دوی گفت که در معرکه جنگش نافت
که نه از تارک دو تا سم یکران رفتم

آهنین پنجه بتیغش با جل گفت که من
صبح بر موج شکستم چو نعمان رفتم

رمح دوی گوید اگر جنگ گر صلح که من
بکشاد گره چهره خاقان رفتم

طالعش صبح ولادت در و نیاز و گفت
افتابی بکف اینک بشبستان رفتم

هر که از نیشه خلق و بیم انجای ربود
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز ختار گرمش بر چیدم
کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

رفتم آهسته پیش بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — ق — کای کهن محرم من ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده — که نفس راست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو نی امروز در ممالک فضل — ناگزیر طبایع ادراک
نطق ما گوش و گوش ما هوش است — تا گزفنی بنطق عرصه خاک
رودمی اندیشه از تو در مقصود — طره دانش از تو در پیچاک
دارمی اندیشه بکوی دسپوش — محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت انیت حدس نگه — از سمک لاف فضل تا سیماک
این نه صعبست و من نه مادح میر — او نه قصر اون نظم و من سباک
روشن است اینکه نی شناش امروز — کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گازار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهدش افزون ز هست تا تریاک
بپذیرفت چون ازان تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گویی بلند نبود — چنگ در بیت اسمر زد چالاک
میر ابو الفتح آنکه از قلمش — لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او نی سنم برانگیزد — فعل زهر از طبایعیت ترناک
جود او نی نفاق نیماید — نام حاتم ز نامه اسماک
چون دهد لطف او در آتش دم — ماهی از کوره میکشد سکاک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه ورزد و عملدار از حکاک

عرش در فرخنده خانه قدر شش — آستان را کرده بر افلاک سائ

چرخ در ملک نامه عرش — حرکت را نوشته از املاک

رمح او کز انامل عدل است — هفت اندام ظلم را شاک

تخت او کز بشکر توفیق است — زر و سیم و سرادر اسباک

جوشن نیوشد آن کس الا — کز قوس النضار یافت شراک

آسمان در رفاقت عرش — تبواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت — نیست بهرام رزم او را شاک

دست تقلوم را چو کرد دراز — صد شب خون بشعله زد خاشاک

حی ابد را بهبودت استظهار — وی عمل را اجلت استمساک

بزمگاه تو جنت یوسف — رزمگاه تو تیشه از ضحاک

از حرم بدت عمر تو جام — جرعه دور آسمان افلاک

از نشاط زمانه تو خجل — نشئه روز اول تریاک

بذل گوهر بس است زحمت — مشورش بحر ممسک عراک

فقر از زرغنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک

بر حسود تو رحم جائز بود — گر نمیبود احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند — کنده دلق فلک نگردد چاک

داور اعدای از ثنای تو رفت — از حفیض سمک بر اوج سماک

معنی از فلک او چنان یابد — که سواخ زکردش افلاک

زو دران بحر غوطه آبش — بوالفرج را نشد گلو نمناک

بد عامیرود کنون که دهد — خصم را از هبر دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ | کور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد | عود شوقی بمجمر اندازد
دوست را در دلم بیا لاید | عافیت را ببستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی | که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی | که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم | که سنان گاه خنجر اندازد
دزد متاع وفا بجیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی | بدل درد پرور اندازد
شکستی که از دلم بخبرد | بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلب | کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم | دور نرخی را کپوتر اندازد
خنده جام جم بگریاند | گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشیدی پرد شفق | بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن | نه از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند | هوش راخیمه بر سر اندازد
گو منی که اضطراب دلم | همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن | موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد | رعشه در جان عنصر اندازد
نی غلط گفتم این نه کردار است | کز دو بیم کس بمعبر اندازد

همچو سیمرغ آسمان پیروز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد
سهر سامان بزم گر نظرے — جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آور رضوان — جای فرشش بنظر اندازد
مایهٔ انتعاش مظلومان — گرد بامان صرصر اندازد
آشیانهٔ عنکبوت خراب کرده باز — پیش برج کبوتر اندازد
روزه همچو کرشمهٔ شمشیر — نام رستم بخون بر اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش — کرزه دارد بلشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند — حمله را باد در سر اندازد
نعره سے بر آفتاب زند — صد سه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند — تیزه در ناف اختر اندازد
زهره گر آهنگ رزم بردارد — دز بهرون چنگ در مزمر اندازد
حلقهٔ مطر بانه چاک زند — زره زلف در بر اندازد
تیغ شبنگ گون برآمد و شد — سرو دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او — چوشن حوت بر سر اندازد
نیزه در نیزه پیاسے گاو — گرز را چون بغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او — بحر را آتشین در بر اندازد
علت رعشه بیکه عام شود — چون بمیدان نگاه بر اندازد
مخ فولاد عرض موج زند — تیغ الماس چو هر اندازد
تا بسنجد بهم بازو و پیش — آنکه زین پس جبل اندازد
سر خافان بهه تیغ بردارد — در ترازوی قیصر اندازد

در جنگی بشوق مدح بگو | کش بدل سایه گستر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
گو بدولت که یمنی لائق | در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتشش افروزد | تا خمیر مم سمند را نازد
آب گشتم ز شرم تهنیت | که مرا غ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب او دهم | روز شب را بهم در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

در مدح مسیح الفتح انار رحمه الله

چهره پرداز جهان خت کشد چون بحل | شب شود خیمه خورشید شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دامن روز دامن کش | دیده روز بندیه هیچ برآید احول
مردم دیده آن آله دگر با صفت | بیضه دیده این وعنق دیبا بمثل
خون بود وای شب آید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بکشاید انحل
روز چون کرم برشیم همه بر خویشتن تند | هر چه شب دکند از سعد چو خورشید عسل
بعد ازین تاز حبه رود نشود صاحب گل | بعد ازین شب نگلین نیست کند عید اقل
وقت آنست کنون کاز عیش و نشاط | منی گنجد بصراحی و مصراحی بمثل
جام یاقوت دمی لعل بهم پالاید | اثر نامیه چون لاله دداغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش | ناقص از کار گه ارند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | انگبر از فیض هوا سبز شود در سنبل
چمن آید بچمین بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو | خصمت ار سودهٔ الماس کند در سکحل

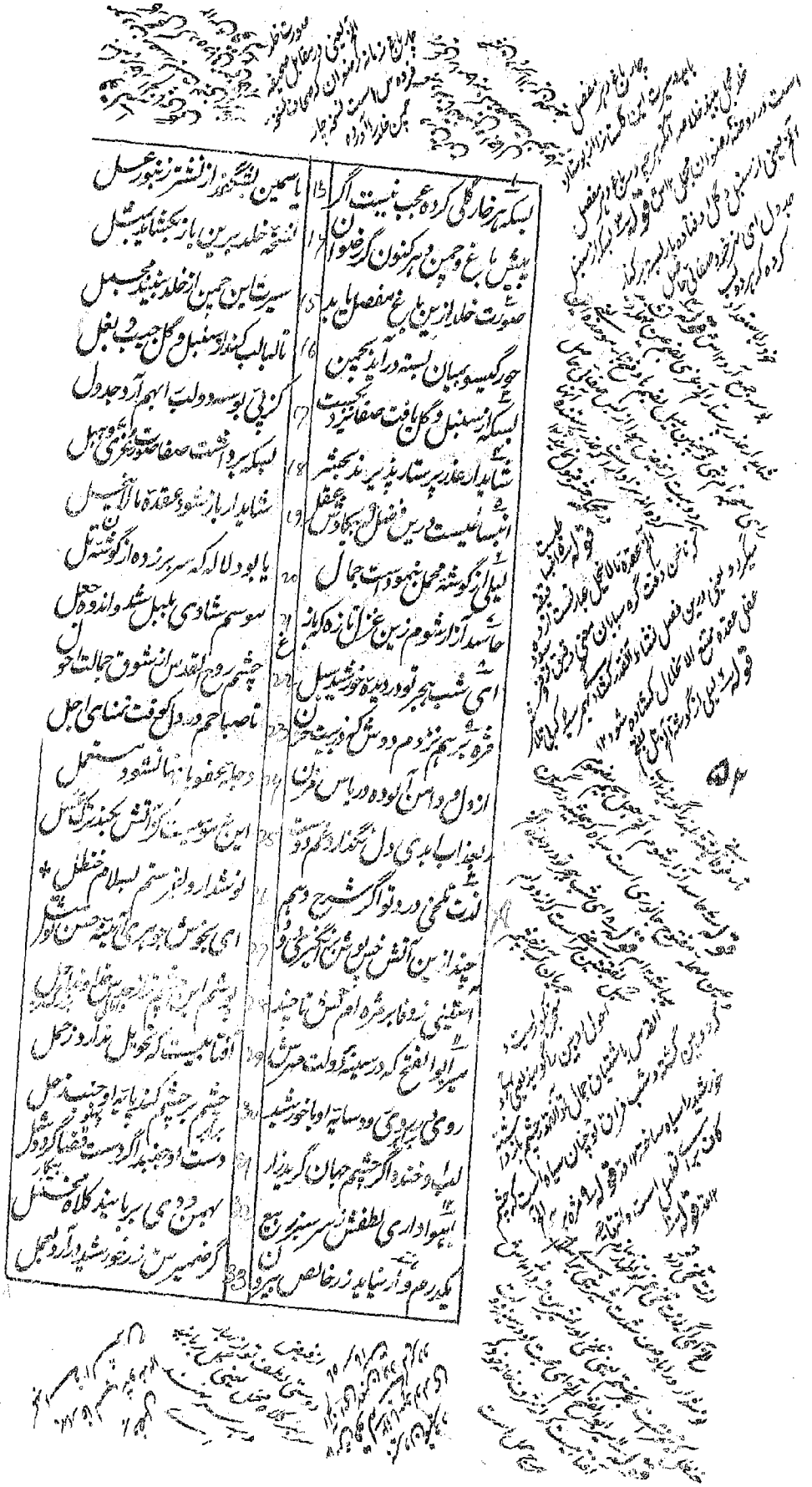

عنقش اندر کنف عدل تو جا بست و بود	۳۶	راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو	۳۵	ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد	۳۶	صورتش پیشتر از صورت عالم بمجل
زانکه چون رفت ارادت ز جهان سر بزد	۳۷	صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعّال بر شفقت و گفت	۳۸	کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او	۳۹	که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلّی وجود تو جهانگیر بعطا	۴۰	وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صد اوج مطالب پیمود	۴۱	جودت لفظ تو صد کشف دقائق پیشل
فلک عدل تو بر دوم جهان آرائی	۴۲	آفتاب دگر از خوت بر آرد بمجل
تا گرفته ز سخای تو جواهر داری	۴۳	جود حاتم شده در دیده امید بسبل
بهر پاتابه خدام تو چون رفت بمجرخ	۴۴	گر بنود طلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مشغول گردد	۴۵	عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر بحجل در دسر از رایحه گل یابد	۴۶	بلبل از بهر دماغش بسپاید صندل
جمله هم سنگ گهاری ال طبع نفست	۴۷	این جواهر کرفشاند کف جودت بالل
فاش گویم بنکنم شرم همانست که کرد	۴۸	اشتیاق کف تو صورت تو بمجل
لوحش الله ز شکیر سمند تو که بست	۴۹	دودمان کسل از شوخی او شد شامل
آن سبک که چون گرم عنانش سانحی	۵۰	از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل
قطره تا کش دم رفتن چکد از پیشانی	۵۱	شبنم آساش نشیمن گه جنبت بمجل
گر بخور شید دهد سرعت او در یکدم	۵۲	آید از نور بتر تیب منازل بمجل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم	۵۳	حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر سر خصم تو بندد سپر پیش گه ترع	۵۴	تا قیامت بکلویش نرسد چنگ اجل

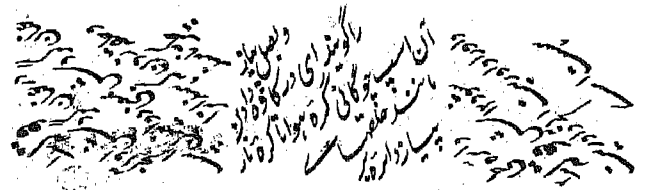

در عنان گردش او تا کره مار و هوا 53 طی شود دائره بر دائره مانند طبل
داور اداوریت هست اشارت فرما 54 تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داد یکشهر زعرفی بستان کاین مغرور 55 گر نوازش نه باندازه قدر است و محل
پر غرور لیست که تا من در مدحت نزدم 56 این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل
نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند 57 که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
هر سر مویش اگر باز شگافی نجرد 58 سو مناقیست که چیدست در ولات دهل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون 59 هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول
گوهر آمای رموزست نه دریاونه کان 60 حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی همت و از شرم حسان در خلوت 61 بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان 62 می نهد عاشیه بر دوش حریر و خطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا 63 نشنو عیب زه دهی از سیم و عمل
گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود 64 انیک آنما ضی و حال انیک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود در معنی 65 صلح و تحسین خوش آید نه نهوزنه جدل
انچه ابیات بلندست کز الطبعش زاد 66 انتخا بیست ز دیوان سخن بخش ازل
انچه ذرات معانیست کز و می جوشند 67 همه خورشید شود گر بشناسند حمل
دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر 70 پای در تخت شری دارد آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد 71 ور نه بگریستی از ستم مدح و غزل
اگر او نافر و ننگ شد از ذلت شعر 72 شعر از عزت او نیک برآید ز دلل
شعر از و نیک گرد تو زبانش دانی 73 شرح این با تو غلط جز تو برد مر لات و هبل
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت بنود 74 جوهر بند گیش چون هنرش مستعمل
ایکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی 75 همه سر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

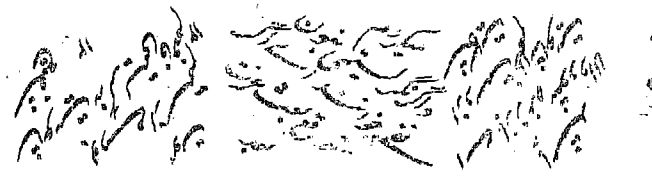

شکر طالع کند و چون نبود شکرگزار ۷۶ آن یک اندیش که چشمش نتواند افتاد
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری ۷۷ خود تو دانی که چها کرده با سید وائل
او که پروانه قدرست نسوزد ز پس نار ۷۸ او که حمامه عرش است نیفتد بوحل
صله برهان گدائی و ستایشگر لیث ۷۹ برثنا گستر این آیه مباد انفطرل
انچه دادی دهی اگر چه بمعنی صله است ۸۰ صله دو ستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن ۸۱ کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه تو هستی بنجوان ۸۲ این نگویم که مفصل بشنو ما مجمل
در تجارت گهر چند طمع داشت قضا ۸۳ زان باخلاص تو بشکست بغرور دل اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است ۸۴ گوشه چشمی نمودند که ننگست محل
مدح صاحب حرف خود و انطول کلام ۸۵ هیچ شرم آیدت از نکته ناقل دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست ۸۶ گر چه مفتاح دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبر جد گردد ۸۷ تا ز بول از عمل نامیه ماند مهمل
کشته مرزع بخت تو بذیراد نمو ۸۸ تا سجد یکه چریدنش بمیان جد می حمل
بعد ازم خصم دردل خسته چو در توبه گناه ۸۹ تو بروان تاخته از حلم چو از حلم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد ۱۱ که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقبلگاه رسید همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی است که از غایت جلالت و قدر لباب جمله تواریخ در جهان آمد
تخت بحجت سلطان دین که از کعبه ۱۲ سوی مدینه بتکمیل النفس جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مهر فلک ۱۳ بتخت گاه شهنشاه کامران آمد

بحمد مملکت شاه رفت و عالم گفت
که صدر مجلس دنیا بآستان آمد

چو باز گشت ز قصای ملک و ران گفت
که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل رح روزگار بگوی
که آفتاب سوی ما ف آسمان آمد

جهان بگفت که فی فی بگو که جان جهان
بلب رسیده و گر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم گر غرض اند جست
همین نه لب که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خانخانان است
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همین ز زمین نارگفت
که سخنجم آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت
که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائره آسمان ز آمد نش
بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

زهی بلندی مستی که تاج فارک نظم
چو دیگ زهی و جندا و هان آمد

بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم
زمانه بر تر از امید گامران آمد

اگر هوای چمن داشت نو بهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو نسنجید و نه فلک را گفت
خوشا هلال که همشکل این نبان آمد

فلک عنان نم پوسید و شهپت را گفت
خوشا زمانه که در بخت این عنان آمد

هر چه هم رو فته جاه ترا بود چنین
که آفتاب رو شکل اقبال آن آمد

تو فی که در ازل اندیشه ات بدین قضا
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند بشگفت
که گوش بر در دروازه دهان آمد

مگر دعای تو جوشید زان بدین قبول
فلک بلبخ هستی بعکس فرمانت

امید بر اثر نقش پای احسانت
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد

سخن دوم زدم اندیشه لب گزید و گفت
که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد ذکر کریم
چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد

خدا گواه تا حال دلم تو میدانی
چگونه ست که دلم چون غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد و عمر فنی را
چه هر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

ز بهر مصیبت عظمی که هر شگفت دل
ز گریه هر سر موچشم خونفشان آمد

چنان فریفته مرگ گریه های وحانی
که چشم از هوس قطره بجان آمد

که ریخت بعد مرگش سیاه پوشش تر از غم جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گماشت دین بدیست
بتر دعقل که تاوان آن زیان آمد

ولی نسبت او صاف و وحدت اردا
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت نهان جهان آمد

من آگهم که گرانشب چراغ گم کردم
چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم بهوستان آمد

هزار عروس که در نور شد ز حجله نطق
زراه نهضت اینک بآستان آمد

همیشه نار سد از آسمان بگوش این قوم
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد

ز دوره تو نگویم یاد آسمان آشفت
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز بهر گلی که بهر ای دامنقاب کشاد
فلک بگاشن حسرت تو شد حرفت باد

هزار آنده که در دو تقدد عالمیند
بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد

زمانه غیر الم نامد نسبت بنفسش
دلم ز صفحه قهرست برگرفته سواد

مخند اگر بفسوس زمانه دل بستم
نه بهتر هم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت انسانی ست مجرد صادر
کدام نطفه که از امهات ارحم زاد

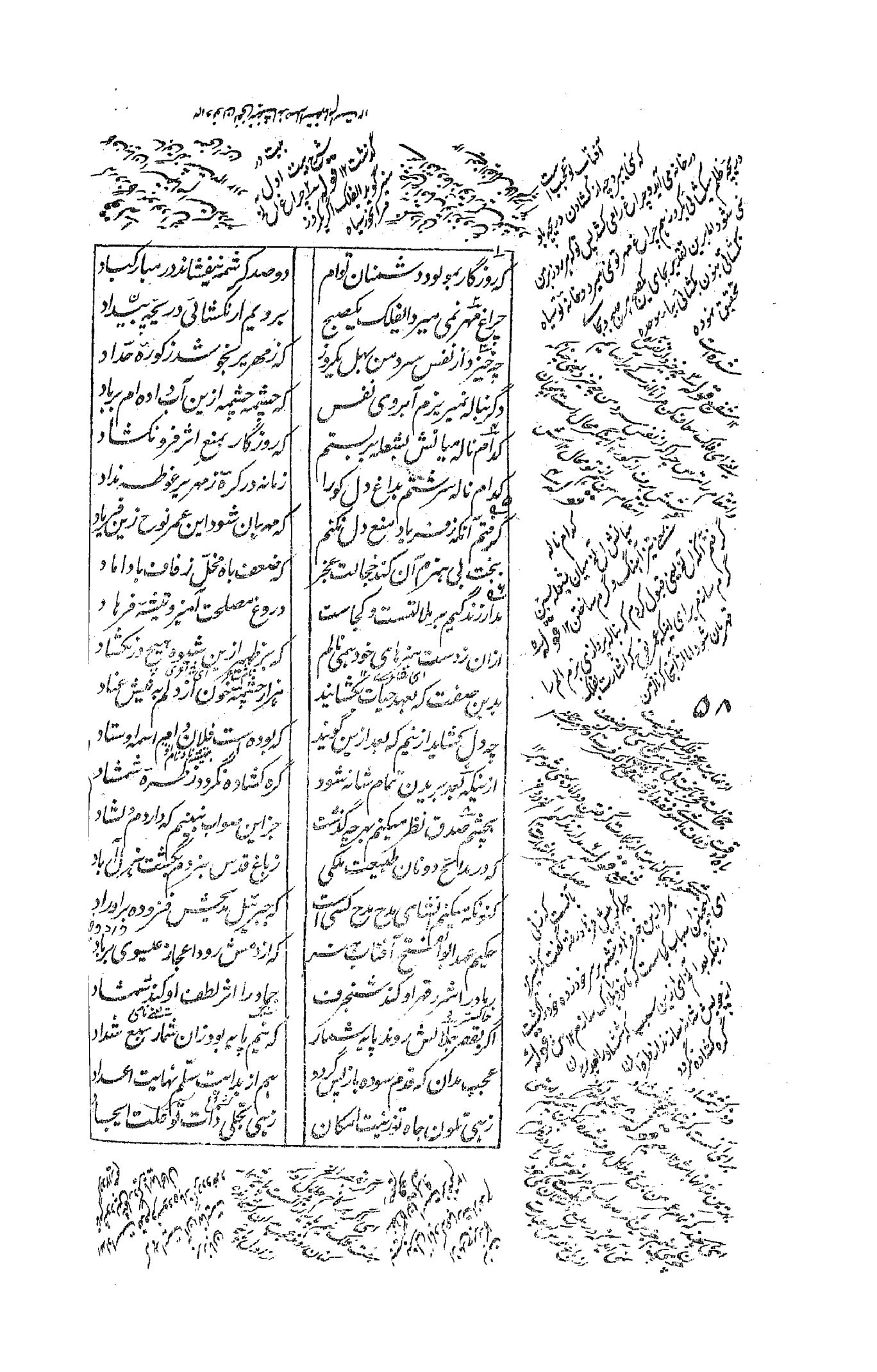

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم
بدور سفره خلق تو گرگهای زباد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک
غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه زسوم کند
کشد ز نافهٔ مشک و می آتش زدل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس
بدستیاری امید لبت نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد باد ی کرد
همان که بعد نظام بهشت باشد داد

بباغ طبع تو چو شند طایران بهشت
چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد

چو راز دار تو گردد زمردن شیرین
ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری برد غبار درت
کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پای
بخرد و بعد مبر هن نگردد از ایعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد
بشارع نفسم فوج فوج از اضداد

برای رفع تقدم عجب بدان که زند
صف مات شیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب
که چون مدیح تو نتوانم بلب ستاد

خیال بندگیت دوش نقش می بستم
ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد

کنا که از در اندیشه خانه شاد عقل
که شمع خلوت اسرار مبدا ست دعا

کز شمع سبح و تبسم کنان در آمد و گفت
که عید بندگی صاحبت مبارک باد

من از تعجب این حرف دلکش گفتم
که ای ز لطف کلام تو ملک نی آباد

نه آسمانم و نی آفتاب نی بهرام
کزین مطالبه کردم زساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان بنشوی
بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست
که دست فطرتم از ابطاق حصر نهاد

بهمین نفس ادب آموز قدسیان چو پیل
در یچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت
که ای رقم کش کردار خود نوشت عباد

بشنوی نامهٔ عرفی که ارمغان آرد — زبندگان خودش برگزیده‌تر آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد — سبب چه بود که جبریل این نبشته اورد

من از ستانت بران لشکرم غبطه زدم — شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم امّا یکی بگویم چه مصلحت است — برآستان تو باید نشست یا استاد

کرم نوسنده شمردی نخواجگی صد شکر — وگر قبول نکردی زنا کسی فریاد

بگویم ار همه افسان آستین بیع مباد — که شب چراغ شود بی صفا گر و کساد

بگویم ار گهر خویش گر چه بی‌ادبی است — که در حضور هما سر کنم ستایش خار

زدود مان اصیلم همین گواهم بس — که شرم این سخنم خوی نی چهره بیرون داد

ور اسد که نبازم نسبت آبا — چنانکه تا قیامت ابا بمن اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی — نرادی از نفسم جز بداع احداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز — گر شناسی ضمیرم مگر گنج ریز افتاد

کلید جاه تو یابد چه شوخ و خند است — که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر شحنه نظمی که زاده دولت تست — ورو بسر بندیش کاین بطبیعت نهاد

نه گوهر است دلی هست نا قابل ایجاد

خدایگانا نازا نگونه سر بلند مکن — که همچو نخل بسر می بسیج بنشاد

چنان ز گریه بغم بازدار چشم دلم — که شنده ابر بنوا نگرید بر جسماد

بصید مضا نقضانه نمی قبول کنم — ز شاهبان بهشتی سر شت حور نژاد

کنون ز خاشیه یاران پیش اندیشم — که شهان جهان سوسان فتح و نصرت داد

گر از شهی برایم بخشنده حاتم — که اشتهای حریفان همیدی بر باد

چه شد که الیاس خضر سیرت — چنانکه همدم من کند سکندر یاد

لب عدو تو سیر است لیک از آن ترسم — که حضرت از حکما ندزد شنه دزداد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

۱ بیا که بادلم آن میکند سر پیشانی — که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
۲ ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد — که نی تو مردم و انگه چنین بآسانی
۳ کسیکه تشنه لب ناز تست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی
۴ نهشت غمزه اسلام در شمنت که دو روست — محبت تو کنم جمع با مسلمانی
۵ ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی — که در زمانه یوسف نبود زندانی
۶ که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت — که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
۷ زهی وفای تو مهمان پیشمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
۸ متاع حسن تو سرمایه تهیدستی — خیال زلف تو مجموعه پریشانی
۹ لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی — غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
۱۰ گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بهم شانی
۱۱ ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
۱۲ چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
۱۳ بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست — قلم که دست زسن بیمبر دگر یابی
۱۴ چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — بگر بجوشش در آمد شراب دوحانی
۱۵ بلی چو سینه الهام وحی میجوشد — زشوق انجمن فهم میبرد خانی
۱۶ ز فر عدل وی امروز یک بهادارد — متاع نوشروانی و خانخانانی
۱۷ بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
۱۸ دمیکه دست برآرد ز آستین جودش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی
۱۹ بعهد او شعرا در صفات زلف تبان — کنند نقل بجمعیت از پریشانی
۲۰ ز سهم او که بنیارد فشاند گرد فتور — فلک بعهد امن احوال انسی و جانی

فصل

کند زحیله برای گزیدن مردم
نگاه مستی ازو التماس تر خانی

بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد
انامله همگی چون هلال نورانی

هوای وصف کندش بخاطرم زوجوع
کرد شد افعی اندیشه ام زپیچانی

دل حسود تو ویران ترست ازان موضع
که در زمانه جود تو میکند کانی

تو زیب محفل و من بینمت که در میدان
سر زمانه بفتراک بسته میرانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز
که راه کاهکشانش کند خیابانی

چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد
درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

زهد گذشت حق خدمت فلک رسم
که زیر سند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب
اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی

سمند دولت جاویدیست که در هر گام
بساط کون و مکان بارش بسپرانی

بخرق عادت اگر لطف شوی شاید
که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند
بطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید
که سایه در بغل آفتاب پالانی

چو رخش کینه بتازی بروزگار سمند
که گرد تخت ثری بر سپهر بنشانی

قلم براه صلاح تو میرود ورنه
کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی

همان عصای کلیم است خامه تو ولی
صلاح در قلمی دیده نی شعبانی

برهنه پا و سر آید ابد ببنالش
اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

رقم کشان یمین و یسار دشمن تو
که میکنند سخن سنجی و قلم رانی

زهر شدت خذلان او بدل کردند
طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون
که جنس معدنی نامیه ست و حیوانی

ازان میان وجود و عدم فرود آیند
که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیدی — بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
کرشمه ساد در پیش پای بین و بسنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسیح و مبین پایمال نسیان کن — مباد چیدهٔ گرمابر سر افشانی
سبک بجاش بگیری که بس گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهر و ده ز من مطلب — متاع من همه در ریاست دیگانی
ز لعل فشاندم ز بر اهل قیاس — یکی هست نسبت شیرازی بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندیخت — قبول شاهد نظم کمال اسمعیلی
کنون که یافت چو من سرمه سای دیده باز — خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تا فته ابر بشت چه خاصی یافت — ز تاب اطلس من شعر باف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهر تخم آبسمانی
بخند ای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چو گرم پیله بعالی تنیده ام بر و بست — که اصل خلعت دار السیت و خاقانی
ز شوق او قلمون حلهٔ عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب و حالی
بنوش و باک مدار این شراب خانه سوز — که غیست خوردن این باده ز بشیانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرام است پاک دامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت — که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد — چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
مده بر ادی ناجنس نامه ام که مرا — درین قصیده بروز کمال بنشانی

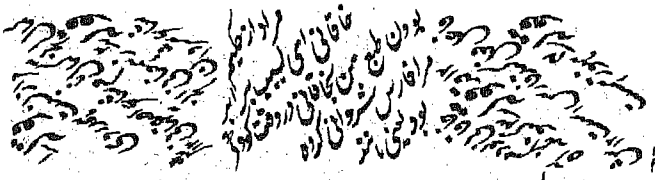

مرا ز نسبت همدردی کمال غم است ... وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز بهر عذر تو طبعم بشاعر شروان ... بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی

کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر زمن ... کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باز فیضیم ... بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی

تفرجیکه من از بهر روح سازد هم ... نه انوری نه فلانی و هم نه بهمانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید ... قصار صورت دیوار عذر بیجانی

همان که هست ترا بار دان فلاطون ... خطاب لفظی و باوی تکلم جانی

همان که گریه کلکت ازان دارد ... که نو بهار طبیعت بروی بخندانی

همان که فرق فلک را بتیغ انگاهد ... گرت ز حادثه چینی فتد بپیشانی

همان که ابر عنایش چو فتنه بارشود ... جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که تشنگد از هیچ دست طرف کلاه ... که تو نشاد وفاقی بران نیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم انوری است ... که تو سپهر فضائل بآفرین خوانی

دلیر زانش پرستم که از لیاقت او ... گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهد از من که مانی از صورت ... تمتعی برهم ازدی که صورت ازمانی

ازان ندیده ثنا گویمت که می بینم ... ترا و او را یکین بچشم روحانی

دلیل و حدتم این بس که مدح خود هیچست ... مرا بمدح تو فرسود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا بنظم نگیرم ... که مصر عش چینی کرد و بیت استانی

ضمیر وصی من انجا نشان دهد هر جا ... که ناخنی بزنی مایه ی نجبانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده در دادم ... ذخیره دارم از انعامهای ارزانی

قصیده ناشنیده و نارسانده میخوانم ... که شوق من بثنا خواندنش تو میدانی

بتارک ابد زهی گوهر محیط عطا ... که از افاضت او قطره کرد عمانی

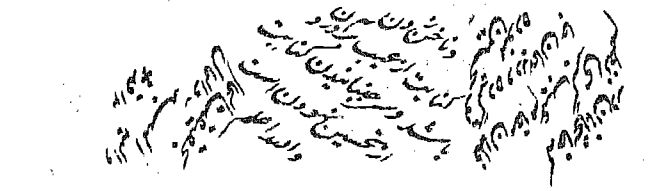

نفیس کانی و دریای گوهر دانش
نه بعقل اول و استاد جوهر ثانی

خداوندش گهر سیمای مصلحتی
عطاتیش باشر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر
کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی

سخنت خوشنت بخشد ازان گهر سخنی
چو دست همتش آید یکو هر افشانی

زمانه راه فلک را بوی خطابی بود
نه دوش دی دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت فرو رو بزیر من ترسم
بکام خود بطبر ازم چنانکه میدانی

سپهر گفت توانی که من ترا نخورم
بپرده مخبر بردانم چنانکه میدانی

شگفته بخت دمی دل شکسته طالع خصم
ندیم میکده و کامجوی نعمانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت
که داغ صورت چین تازه شد زبیجانی

زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر
مراتب گفت چو دش یکو هر افشانی

فرو گریست که آری گهی که نفس فلک
بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناسا دیدی دیده باشی هم
علو پایه کیمن و رمقام سبحانی

فلان مزنی و من بیت بذیر این بهتر
ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و من نشنیدم
گر فتم آنکه لآلی است جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه
که ننگ گشت خرد مرا سند عجلانی

شهای صاحب مدح تو همچو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل دندانی

نوای لاف دگر زان که سنت شعرا ست
زدم چنانکه دلم خون شد از فشانی

منی و زد زجهان باد برد دلم هرگز
که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود بتر دمن بادا
که نظم و نثر خود م کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم
اگر دهی نستانم دهم جو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم
طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول | همیشه تا که بود مسند تاج ارزانی
زسایه تاج ده فرق بخت عرفی باد | همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

زتاب مشعله مهر سایه بهر پناه | سزد که یکسلد از شخص پیش گیرد راه
فروغ مهر تفیدگی چنان گردید | که شعله بر سر خود زد ز دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم | چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
زهمرهی هوا پر تو شهاب دهد | زبسکه تاب هوا بر فروخت گونه گاه
سزد که شعله چو ماهی عکس خود گه موج | ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نمود دانه آب عکس مهر افتاد | که آفتاب زگرما برد بآب پناه
زغایت اثر حدت هوا شاید | که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرمادوح | که دست مرگ بود از قصر فش کوتاه
نه آب راستموج کند وزیدن باد | که شخص موج زگرما کند آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بلسایه بس | که سایه نیز زگرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد زتاب مهر نبرد | که مهر قطع کند پوست از برش روباه
زتاب مهر تنور فلک جا فته گرم | چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطه شرع | محیط عالم دانش علی ابن الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول | زهی جود شریف تو ختم صنع الله
طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر | صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده بناوک خشم | که ترک چشم تبان بادل زخدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت براه عصیانست | سزد که عین ورع گردد از تکاب گناه
زبحر طبع برآوردم این گهر صدفی | تحفه آوردم اینک ثنا حضرت شاه

ز فیض گلشن سوتیو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه شود از نکه ز شوق لبت شدم بیمار — چنین که آتش سودای ل بود جانکاه
بر دمی رحم بدانگونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — ازان ترشمه نرگس دزان فرو رنگ
شود مثال در آئینه مضطرب زانسان — کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جانگذار کشم — بصورت تو سر زگریبان برآید آتش آه
ز تی به تیغم و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد — که عارض تو نه بنیم ز ازدحام نگاه
ندارد آینه را پیش و پس بچندین شوق — اگر ز حیرتم شوی آگاه
زهی نخنده کشودی ز کار بسته گره — زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین — بعهد و عده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز — بساط فتنه سمند ترا ست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو — چنانکه فتنه ز تیغ ل شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز سپید فضای دلم — نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه
بابین غرض که شود حیرتم فزون دایم — زمانه یوسف عیشم نماید از نه چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد — زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک جهان خویش ز آن زمان کز شوم — بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد — خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزدور ع — خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بخشر — بپای افتم و گویم که خسته بسته
منم غلام تو عرفی مهل بود کز لطف — بحال من بکشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان تاج و در جگر افشان و غم مجو — بشکن سفال و در دهن اندازدان مخواه

خاک ز فلک مخواه و مراد از مه مجوی — ماه از زمین مجوی و فراز آسمان مخواه

تر صیع تخت و تاجت اگر خسروی دهند — بشکن کلاه و بند و گوهر کان مخواه

گر پاه و آفتاب بمیرد ز غم مگیر — گر تیر و زهر کشته شود نوحه خوان مخواه

شهریان ز پوست بر کش و در کام نه نمک — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر نیل شهادت از در عشقت روان نشد — تیغ کژ شمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — ور بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر بکن و پاسبان مخواه

مجلس منوچه گرم کن از بی نوا نجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

روبه غنیه السبنگ ز ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات نبرد بلب آب زمزم بدوز — بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در حریم ایمان همان — منشین بباغ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه — گو پای باز کن مکن و شتاب ارغوان مخواه

گر ناگهت ببرد هوس دیده دا شود — تا تیر با نهیت نکشد در خم و غمزه

تنها بغیرت مقعد نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را سنا ستیی با دبان مخواه

دستان نی و بال کشاتی که دلکشاست — از کبک طالع سخن و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را ببر از فضل خود بعرش — تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید داستان
کمین از فلان عجوز بجان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همتست و بس
گفتم مخواه تن ز ن و صد داستان مخواه

الضا همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقه شبیون زدن با نم هم داشتن
بر سر عمان و رد موج حلاوت زدن
بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب و دشتن
شهر دل و باغ جان قهقهه الم داشتن
نغمه داود را از لب شیون زدن
آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن
با دل زار آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فوق غم روی زمان تافتن
وز ازلی هیچ در وسوسه دم داشتن
حسن عباد اتساب رقعه نسیان زدن
رشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دو زخم زشوق جرعه کوثر زدن
بر لب کوثر ز شرم مهر بتم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن
زاویه سینه را انجمن غم داشتن
هم ز غبار کشت عطر کفن ساختن
هم ز زوی ریز سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا سختن
در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا نپذیری آب چشم از پی هم رسختن
تا بفلاک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن
وز اثر استلا در دشکم داشتن
مستی و دیوانگی جام سجاشکست
حرفه درین بزم نیست ساغر خم داشتن
دین و دل و عمر جان حمله بسیلاب ده
دشمن و بیشی است خیل چشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه
سادگی و نیز خم بر لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطمع بر شباب ست و لیک
بر ز رجوعت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن
بر لب جیحون خطست چشم نعم داشتن

باصنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راه روی را عشق بر تو شمار هم کند — گام بقدر نفس زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن سپین عمر تلف کرده را — تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خشت و لیست ورنه گدائی چو تو — بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه بشکر گفتنی — گنج و رویش بهر پس فوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زان که تو آزاد کیست — رو منا شر شدن بس کلهم داشتن

این همه کثرت اساس بشکن و انگه ببین — ملک صمدیت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است — از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عزو ناز از دگران هم داشتن

مذهب همرنگی گبر ملت قارون سبل — گنج هنر سخت به زر درم داشتن

او شد و سیمای وقت تا بکی سیما شدن — دون اثرهای او سجده دوم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را طلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم — حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای ز دل معنی سرشت راز دوان آفتاب — تا ابر بر خوان دولت سیمان آفتاب

بر کمال دولت هر کس که بیند سنگرد — از شراب تربیت بر طل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت — چون سمند آسمان هر زیر ران آفتاب

طوطی نظم چو در مدحت شکر خائی کند — آب گرم از دوغ گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را نگذرد از اوج سر — اهل معنی را نشیب و علو شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی — هیچ نتوانند بوصفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — گر تو اندر سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض گیتی بادزد رویت چو تابد کز ازل — گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است سنگ آستان تو — قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان — کرده نام سینه اش آیینه دان آفتاب

هر کجا آماج گاه طاعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرا گهه میداشتی — جای اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از نکته کسی چون من کجا لافی زند — هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر پس از قرنی بود سعدین با هم قران — چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دمبدم چون ماه نو نورش فزون خواهد شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از نور نیک چیهان نظارگی اشیا کند — همچنان بیند دولت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند سعدی بدام — کز مریدان شه است و مجتهدان آفتاب

در ضمیر این شیشه گوهر طرفه از جود — گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش چون بشد از سر تا قدم — نور بارد از سر اپا پیش لبیان آفتاب

تا کند گردش عیان را زنهان آسمان — تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان — تا بتابد حسن جاودان آفتاب

تا به اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن چون شود بال همای — چون پر عنقاش گردد سایه بان آفتاب

کیهان غایت که شه نشناسدش باید شناخت — از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان سر بر کند — قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطریق تهنیت

۱ دار اسمال نعمت محفل طراز شور باد — تهنیت گویان جاست قیصر و فغفور باد
۲ تا ز اول سال کهن گشته بهر تهنیت — جمله کی در ساحت سال نعمت محصور باد
۳ از در و دروازه نوروز تا میدان عید — همچنین آب و آتش باز از عزت سور باد
۴ میر ابوالفتح آفتاب اوج عز تا قائم است — این سه بار کرنام هم یار تا ابد بندگور باد
۵ گفت رای صایبت صنعت نگار عالم است — آسمان گفت آفتاب سن تو فرور باد
۶ دولت و ریاض عالم گفت شهار سم — زهره گفتا چشم بین چون چشم تو مخمور باد
۷ هر معمای کس از فکرش نجوید مصدرا است — در میان کودکان دولت مشهور باد
۸ لعبت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد — جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
۹ در سماع اندر ضریر خاندان اسر اعجب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
۱۰ دولت اندر شهر شادان باد مصدر دولت — نوش و نیش و خیر و شر کان از فضل این نفور باد
۱۱ سنگ ملک محصور باد اندر حصار دولت — وی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
۱۲ شاخ تاکی کش بود بخت بلند تاجدان — طارم گردون شکل از خوشه انگور باد
۱۳ قبضه شمشیر کنیت دستگاه آفت است — سایه شمشاد رایت چشمه سار نور باد
۱۴ عالم عشرت کنه با تطبیق مشرع آمد دیم — آسمان او بهشت و مزهره او حور باد
۱۵ عالمی هست ار خیر بین عالم که او را ناظم است — هم ثرا با ناظمش عدل ثرا معمور باد
۱۶ بهر آنند نعمت تسخیر عالم بر درست — دامن ریوزه در کف سایه پرور باد
۱۷ گر فضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جای تعزیر است اما گو پیش معذور باد
۱۸ در محیط عشق سودائی که موجش دام است — لجه قعر ثرا هر موج کوه طور باد
۱۹ عفت از بازیچه در بزمی اگر مستی کند — شیشه می را شکستن بهر فغفور باد

مدح لائق مشتمگست تا ملک بدحق تو | رایت اندیشه روح القدس مصور باد
چون دعای شاعر آمد هست عرفی زاکر | ساده گوئی کن بگو هستیت محصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

۱ صباح عیدیکه در تکیه گاه ناز و نعیم | گدا کلاه سخن کج نهاد و شه دیهیم
۲ نشاط طبع بحد یکه نشنود دانا | بجز ترانهٔ اطفال و نرمهٔ ندیم
۳ بساط مجلس و هر آنچنان نشاط آمود | که دست سبع آستین و پد تعلیم
۴ برآز معانقه مازکان بلبس شجاع | لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
۵ نوای مرثیه کموم و شادیانهٔ عید | کشاد از اثر انبساط گوش صمیم
۶ بخوان مایده شد دست اشتها مطلق | بکام معده عداوت فرو دلیم
۷ بچشم هم ز فیض تگفته ولی دهر | نمود چهره مهیا داشت صورت بیم
۸ جهان چنین خوش و من خشتر نجان فتاد | نشسته باخرد اندر تعلم و تعلیم
۹ که ناگهان ز در م در رسید مژده دهی | چنانکه از چمن طالع بعجز شبنم
۱۰ چه گفت گفت که ای مخزن جواهر من | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
۱۱ بیا که از گهرت یاد میکند دریا | بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
۱۲ زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
۱۳ ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب | چنانکه باغ ز نیسان چنانکه گل ز نسیم
۱۴ بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده | که دست سائل کریم ز شمار گوهر و سیم
۱۵ چو روزگار رسیدم ببرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
۱۶ رسیدن من و اقبال آنهمایون فال | چنان فتاد مطابق دران نخسته خیم
۱۷ که گر ادب نبخشیدی بخان من قدمش | ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم
۱۸ ز اوج دوش بدوش ادب بپیوستاد | بلطف خاص من کرد التفات عمیم

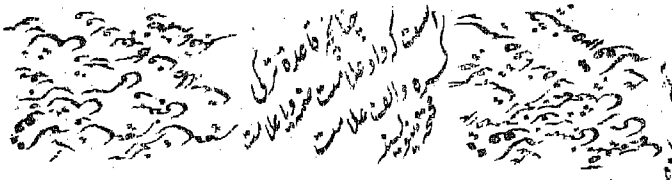

۱	رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم	بداب مردم دانا نه بذله سنجیدم
۲	چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد	گزیده نوبر کرنش نگفتش تسلیم
۳	گفت و من بشنودم هر انچه گفتش داشت	که در بیان نگنجش کرد و هر زبان تقدیم
۴	لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت	فتاد ساعه در روح کوثر و تسنیم
۵	نخنده لغت که در عذر این گناه بزرگ	که رفته نام تو بی حکم با بهفت اقلیم
۶	همین که رفتی ازین آستان نوشته بیا	گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
۷	ازین سخن سر و دستار من گلستان شد	زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
۸	چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی	نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
۹	بگیر و زود ببر با قصیده که بود	بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
۱۰	زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت	بلجه که دهد روح در عظام رمیم
۱۱	من و نمود بطلان عهدهای قدیم	بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
۱۲	تولدش بنهاد شور و هیجان کرد	که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
۱۳	نهیب هیبت او در نشیمه تقدیر	شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
۱۴	بعهد معدلت او که عاطلان فساد	زلبس هر ایت تعطیل فارغ انداز بیم
۱۵	کشیده فتنه سفر دل سر بزیر لحاف	دریده ظلم فراموش طیلسان زنیر گلیم
۱۶	اگر عبادت مرضی کند عدالت تو	جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
۱۷	بروز بزم اگر آستین برافشاند	شود بسعی تموج زبان حال قدیم
۱۸	زهی وجود تو در سایه عنایت شاه	که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
۱۹	همه مراد چو امید در قبول دعا	تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
۲۰	حسود ناز و نعیم تو بر در طالع	چنان غریب که طامع در آستان لئیم
۲۱	ز فیض لطف تو شاید که نی سرایت عشق	شود بابل محبت دل کرشمه رحیم

ز ما نذر اهمه عمر زندگی چو تو بالست — ترا بزادی و بودی دگر چه حاجت عقیم
ز بحر و کان کرمست آن نشانه ای آورده است — که احتیاج نگوید هرگز فلان است و بسیم
ز بعضهم و سلم تولد لها الجاجی جمع است — که معصیت نه اسیر آورده است خصم نیم
بهای قدر تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کس نشود باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عمری نشانه بر آفاق — اگر بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدا آگاه کو یم بهر خویش و بیت — کزین نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — با صل خویش بتازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من هر طبیعتی که جز اوست — زلال بار معین است و در و ما حمیم
خموش عرفی ازین ترهات فرصت ساعات — برآرد دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند — حمیده که شود با پدر بجامه مقیم
عروس هر بفضای دره تا خورشید — حلال اگر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خاتخانان گفته

زخود گر دم بر بندی چو یم گام جهان بینم — همان کز اشتیاق دیدنش آدی همان بینم
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی نامی — که کرسی انمائی کیمار ارمغان بینی
ز زنا قصد عبارت پیش ازان کز کیمیای زن — که همه رهم محکم اشر مسار از تخته کان بینی
تو سلطانی غیوری در کنه نفس بد گوهر — بکش زان پیشتر خود را که در آخر زمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب البته بتر تا کی — دو گر همچون پیر و را جگر خای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب اپای بر سر زن که جنت را نجل یابی — هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
بتر پتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا — مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان آن ز شکر مغم تا به بندی سوی عرفان شو — که قدر نعمتش پیدا نه عزل زبان بینی

نشان جان همی جوئی نشان از بی نشانی یابی — مکان در لامکان بینی چو در بی‌چون و چگونی یابی

ز هر ذره سر صد مهر و مه بر سر دوانی دیده — ز هر قطره دو صد دریا و کان در هر کرانی دیده

ز جنگ دهر فرو ماند ترا ام‌ها نهنگ افسر — من از کام نهنگ تیغ تو کام اژدها بینم

ز ترتیبت نظام آفرینش چون نگه دارد — ز هر ذره بر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود از نور

بچشم مصلحت بنگر بصحرای نظم هستی را — که هر خاری همی رانی و آن دیگر گلستان بینی

شعار ملت اسلامیان بلند آوازگی خواهد — تو از ملک عراقی و از گوان کن عادت بشیرین

ز ملک نور تا ظلمت ز ظلمت تا بنور آئی — ز هر ذره بر و تا خضر در کشور ظلمت

ازان تا راج جنبی در بیابان کاروان بینی — ازین کشور بدان کشور ازان منزل بدین منزل

گهر جوئید غواصان فطرت در ته دریا — بدام اندر کشند بدامل معنی طائر دولت

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — تو خفاشی زنور خود قیاس نور خور مکنن

نظر از پیشگاه شرع در کار حقیقت کن — که گرد عبث خاطر فرو شوید دیده فطرت

تو سرمه دیده را شعله پنداری خاکستر — مرو در عرصه دانش کز آسیب گمان ایمن

در آور پرده پیش که بهوشان حیرت را — چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان بینی

حیرت را نور دیده بسبب سهو و نسیان عورت دو شیرگان که مراد شهوات دنیاست بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو صوفی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
مشو خوامست گاهی که بینی زهر دوی آخسته
برآر از پرده مصورت قدم در راه معنی زن
اگر شوقت امان ندهد بسیر معنی خاتم رو
دکانی چیده خلقش بسر بازار انسانی
اگر آگه نشوی از نیستی او وقت گفتارش
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابد
چو جانش بینی گاه عمر کهربا بینی
چو مهرش در سپهر جان و تن جای شود زان پس
چو جوانی ای ثنا خوان بهست گفتار و کردار تر
جهان طاوی و سفلیست از تشخص قدر او بیرون
ببین در صدر نقش نامجان در ایجهان یابی
بفخر دو دمان عالم اسفلی مکن دعوی
بجلس محمد از ده عشرت فارغ الیک و خلوت
برون از تشنگی در آتش ست آدر درون سنگ
کنار بحر فی پایان محرمان رو وسط یابی
اگر عادت بترتیب فصولت ابر ان نبود
دعای عقد اخوت بانجا بست یاران عرفی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی
که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد
که خاموشی بلبل از بیان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی
مشو خوامست گاهی که بینی زهر دوی آخسته
در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی
برآر از پرده مصورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی شهری ز اسرار نهان بینی
اگر شوقت امان ندهد بسیر معنی خاتم رو
که نقش لوح محفوظش بنیشابانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بسر بازار انسانی
که جنت استاع روی دستان دکان بینی
اگر آگه نشوی از نیستی او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد
برافتد خاک بر سر بسیاران خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابد
حسام عقل در اجرام اول انسان بینی
چو جانش بینی گاه عمر کهربا بینی
چو با عدلش بینی ماه نسنج کنان بینی
چو مهرش در سپهر جان و تن جای شود زان پس
زتن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی
چو جوانی ای ثنا خوان بهست گفتار و کردار تر
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان طاوی و سفلیست از تشخص قدر او بیرون
اگر خواهی اگر خواهی بالا این و آن بینی
ببین در صدر نقش نامجان در ایجهان یابی
بهین در بینیش از بیان در ایجهان بینی
بفخر دو دمان عالم اسفلی مکن دعوی
در آور عالم علوی که فخر دو دمان بینی
بمجلس محمد از ده عشرت فارغ الیک و خلوت
بشادی دشمنش یابی بانده مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش ست آدر درون سنگ
که مهر سلیمش در گلوی دال خوان بینی
کنار بحر فی پایان محرمان رو وسط یابی
اگر بار دو قدل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصولت ابر ان نبود
ازان باشد بهار آرد که گلزار در خزان بینی
دعای عقد اخوت بانجا بست یاران عرفی
دعا کن از ثنا نگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری — خوشا مد گونه تاروی حشمت در میان بینی
دعا تو بر سم مدحت اندیشان منگیویم — که یارب تا غلامان با شد تو بهمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو — که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میرابوالفتح

بازگلبانگ پریشان میزنم — آتشی در عندلیبان میزنم
حجله گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم — بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشه دل می مکم — جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال — مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که فضل الخدر — بر دهان در دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم
پای همچون راه حسرت میروم — دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی — بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون — از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجرید نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم
می کنم در گلشن جنت فغان — نغمه در گنج زندان میزنم
زهره میدزد نوای خون چکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا یکی بر سود و در سودا نیست — تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبند بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از سیاهم مرود سیلاب خون
تا شراب ارجام رهبان میزنم

آتشی طورم می و جام آفتاب
حیف کاین می در شبستان میزنم

گردم از راحت زنم بر من محمد
کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا
تکیه بر عنهای الوان میزنم

بسکه کج چیدا شتم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش را هم دیده عصمت بود
لبکپ بر بنیش عصیان میزنم

بسکه بر بنیش است پایم هر قدم
دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی
فال آتشگاه گیران میزنم

من و سلوی بر لبم بر بندو من
بر دل اصنام پازه دندان میزنم

دست بم چون کشتی از شوق شکست
سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خون مراد
عطسه کز مغز ایمان میزنم

بسکنم تعظیم روز قتل خویش
دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خون دریا می آتش سیل زهر
بسکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده ام جام و سبو
زانجهت بر سنگ طبلان میزنم

گریه شوقم ز آتشگاه دل
شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا نهرگان تو گردد آشنا
دیده را بر بنیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات
خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد من
بیستون بر تارک جان میزنم

دست شیون در گلستان نشاط
بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد بهی
کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود جوش
در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود بربان میزنم
کان لالایت مولد دانش دلیست — کاتش از نامش بهونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دسته — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوی و چوگان میزنم
راکب الشیر بیدان راند و گفت — دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید بگل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدور دانشش که من — بر صف اعدای چوپان میزنم
دادرا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر مغز ولی جان میزنم
گوش کن تا دم مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نوز است چشم فطرتم — خنده بر تحفل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر ارزنده — تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا | بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | کوتی از تزویر پرستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب | همدم مرغ سحر خوان میزنم
خاموشم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | وی بهین نوباوهٔ باغ دعا مستجاب
مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان | کز تو در بازوی عصفور است شهباز عقاب
مرحبا ای نوشدارو ی مزاج روزگار | کز تو در کام حسود است افعی غم الاعاب
مرحبا ای کز ایاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت بدون نسخ چون ایکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شنعف بیهوش گشت | از خوی گل عاصفانت بر دماغ عنبر کلاب
کی عروس بخت اعدا تتوگردد حامله | گر سفیدی دهشت در گهوارهٔ گیتی نخفت
در محیط عصمت گر شست و شویا بد شود | دامن آلودهٔ عصیان مصطفای تو اب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش | نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منتشار فخر عقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قوام | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در رحیق
برتره از آهوان مرتع جاهت جبل | ترتره از مرخ بید روضهٔ قهرت شهاب
نام عدلت چون بر مرمر معنبر گردد جان نفظ | وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی کباب
پرچم رمح تو در آشوبگاه المعرکه | لیلة القدر است در هنگامهٔ یوم الحساب
میکنند از نگاشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضای قدر خود میکشد طناب رطناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت را کفش دوزند و دال از جنباب

نوعروسی ان دل اعدا جلاهت کش بود — اشک لعل نیتاب و مرگ چشم نمخواب

رشته نوریش دمی دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از شک امید پیچ و تاب

با شتاب از شوق پا بوست دل خود نیخورد — تا زهر نقره جنگست آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شکافت در سوال — ترزبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پا مست گوید ای عالیمکان — جوهر کل راستانت گوید ای عالیجناب

طوف ناخت کان خیال آمد مرا راجح قبول — سهو رایت کان محال آمد مرا رای صواب

نغمه ام در گوشه زندان حرمان قطعه — در حضورت خوانم اما غایم دان در خطاب

این همه بحر دلی ندوز از همایون موجست — پنجه نومید از غنان و دیده محروم از رکاب

گرته سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم — زهر خندش بر لب زبار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم بس کیستم — آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تخت گاه — شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد — هندوی کلک مرا بار کمر دادست این رکاب

نان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج — ترکتاز بیهاسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی — پس ادا کن قطعه گر وی طراوت شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیز ا — ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرائش کون و مکان — لرزه صورت محطل اشتی را صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر فالگیر — این یک از کنز الجهالت و آن یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس و نی بعقد در بیار — نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکه حکم انداز علم ناوکی لبسته زه — کز گمان بگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست — هم زعرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شبستان در حجاب افتاده است
کو برآید در حجاب و باز نخشاید نقاب

این مثل هم با تو ای ام الناس کوته بین نه ایم
ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دانم محیط عالم است
داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود
جای آن ندارد مده خود را چو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح
مختصر مصداق صدق قسمت کان نگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که کیست
میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشته و احباب را داده حیات
این زمان آن فتح ترتیب دعای مستجاب

تا قضا مطلق رود در تر کتاز انقراض
تا تقارن یابد از توفیق بر درگاه اقتراب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان کامند در گلستان هند
داری سیاب تنعم بر لب لب لب لب

مجلست را زینه قوال و مکس اندر جلل
آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد
عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تمنیت است
نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دور و نست
آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو
انقطاع حیات دشمن تو

هر سر ابیکه در خم انشاست
لب خامه تو مقرون باد

هر سر ابیکه در جهان عطاست
از خم خامه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتونست
لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنونست
عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را | عدل نرهنگ تو صابون باد
خاندان رسوز عیبی را | کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو | جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه وحادثات و دشمن تو | تخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات | طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات | صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر راش باشد | قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوشش زد | از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گوراست | در تهٔ پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار بهمت تو | دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است | تاج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرّت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعیث | جادوی پایش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است | سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفیا این که سحر می سنجد | نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد | قطره محمود در مکنون باد

هوس تکیه گاه دانش او | خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او | روی فیض تو نیز گلگون باد
داور او دلی که لازم تست | می بدانم که گویمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود | تا حد استماع افزون باد
در همین است حد افزایش | جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو | کاف کن منفصل ترا زنون باد
ختم کردم باین دعا که سرت | سایه پرور دلطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گوید بهر اس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار سند کرده ز سستی هزار جا | تا اولین دریچه آن طاق را قیاس
آورد گوشواره مرصع بر شوه عرش | کروبی علوشان بستاند بالتماس
فی سایه اش لباس سیه کرده از علو | فی کرده نور مهر زراندوی لباس
از بسکه نور بار دلنوز و درخوالیش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر نشنود نسیم هوای حریم او | بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است | کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست نه جاست گفت پس | گفتا تعوذ ابلد ازین طمع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بارگاه | گفتم بصرفه حرف زنای پایه شناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر دار و التماس اطلاعیت از نحاس
معجونی از بلاهت خصم و شعور دوست | کیفیتی که کرده قضا نام آن نحاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه طلسم فلک گشود عطسه انس
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم تو گفت باخیل
چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آیینه
مرئی شود ز ظل بدین صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر نه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر
شاید که سطح آب شود شعله را لماس

گر پایه جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس

فرمانده ی نداشته چون من جهان نظم
این حرف باظهیر توان گفت بیهراس

طرز کلام غیر کجا و من روش کجا
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود
بس فارغ است خوشه پروین ز جو داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعد یکه واقعست میان ا میدوباس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات سوا نفت
تا هست گرم دوره این از گونه طاس

بخشنده باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

سوخته جانیکه بکشمیر در آید
گر مرغ کباب است کبابال و پر آید

بنگر ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جائیکه خزف گردد آنجا گهر آید

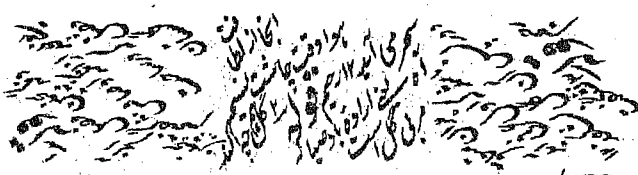

ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دمان باغ گرفتاست — او را چه کند محمل گل در سر آید
گل هم چه پسندد باد صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
کو هفته از شاهد گل حجله نبندد — تا بلبل شیراز در بن باغ در آید
نشگفت گل ار بشکل بر رگ شاخی — گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل بر گند پرده ز رخسار — زان سان که ز غالوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از بهم شگافد قصب شاخ — وز لثه او سیب قمر لعل بر آید
فردوس بن روزه کشمیر سیده است — گوید عجبی گر نگرنده است در آید
زیبایی کشمیر گرش با عشقوه است — من می خرم از زال فلک عشقوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شوخ ندارد که بگفتار در آید
آنجشمه که رضوان چو رود تشنه لبیش — کوثر بلبش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که بهنگام تراشیدن خارا — از رخنه سنگ دهن تیشه بر آید
در چاشت که از شبنم گل گرد فشانست — آن باد که در هند گر آید چکد آید
تا رنگ گلی نشگفد از نابلش خورشید — چون بانگ دمل نشگفد از نابلش خورشید
از بسکه کند جذب طوبت خط شبنست — گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بدو زخم از قدش قطع محالست — گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان گزندد نشود و نه از خم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فرمینده چو بسطی — آید چو در صومعه بروی سقر آید
طاووس مثالی که نه افشانیم بوبال — هر لحظه بر نگ دگر اندر نظر آید
زینسان عروسیکه بیفزوده حمایش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم — بخشای بفضل او که در آغوش در آید

قوله ۱۲ شیخ فرید الدین عطار قدس سره
قوله ۱۲ شیخ فرید الدین عطار قدس سره
قوله ۱۲ شیخ فرید الدین عطار قدس سره

یادار روش خود کنم و بزم خداوند
هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد
تا نکهت گل مایه صد دردسر آید

هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرقی
آید بوداع وی و با چشم تر آید

زاری کنداز شبهت آغاز که مشتاب
کین فصل سه فصل دگرم در نظر آید

لیک از همه خلد است که مطبوع جنابت
چندان بخندکش که وقت ثمر آید

کشمیر بر و والی او والله کشمیر
اما بچنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه اینست بتان چشم گریه است
هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید

ترسد که در این خاک چو از شوق تو لرزید
خون جگرش گل شود انگه بدر آید

از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش
بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو است آورد بکشمیر و گرنه
کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

ای شاه غضنفر می آید و بسوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بکشای
کلید موم و سر قفل آهنین بکشای

بهشت از مقام دراز دستان نیست
در مشاهده بر روی میوه چین بکشای

جمال علم لدنی گرت نخانه چیکد
مثال ظن بنما چهره یقین بکشای

بهم نشین بکشا راز دل نه بیگانه
وگر ملازم طبع است همنشین بکشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست
بروی سترل دیده چنین بکشای

بدار نگره که زنده بدولت بنفش راز
بکاوش نفس تیز واپسین بکشای

جهان و هر چه در و هست لطف کن بسند
در معارضه با حکمت آفرین بکشای

بهشت حاضر خوان تنگ عیشتان نیست
با ینقدر ز جبین نیاز چین بکشای

خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد — مشبک مژه بر روی حور عین مکشای
اگر بکوشش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین مکشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است — هزار گونه عمارت بهل همین مکشای
براه ملک قدم میزن بسعی حدوث — بتاز و دیده بدونان بخلشین مکشای
دریچه ایست غمی سر برون نیاورد زان — بروی صرفه کار دل حزین مکشای
محل شناس طرب باش یعنی آنساعت — که گرد غم ننشیند برج جبین مکشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میای گرانی ز خویش زین مکشای
اگر تو مرد رهی زحمت وجود ببر — ز آسمان در تشنیع بر زمین مکشای
ز جان و دل بکشا عقده که فرصت رفت — گره ز رشته اسرار ما و طین مکشای
بدست دل بکشا قفل معنی از در جان — هر آن دری که بود بسته غیر ازین مکشای
دلی که آید از افتادگی کشاده شود — ببر فشاندن دامان آستین مکشای
دلی که صحبت عشق است سایه طرب اش — بنظم و نثر مکن خویش را رهین مکشای
ز لعل و رنگ چه خیزد بغنچه لاله — بگو که بند قبا پیش یاسمین مکشای
بتیغ غمزه جانان کشای پهلوی دل — دلیکه در غم او تنگ شد چنین مکشای
متاع دل که بنا بد کشود در بر دوست — اگر هواش سلیمان دهد نگین مکشای
بنای عمر لطاف و دست نه زنهار — در شهور مزن غرفه سنین مکشای
بمشت خاک نیرزد ولایت دارا — دلی کشای که فتح است ملک چین مکشای
ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی — ز خوب و زشت گو لب بکفر و دین مکشای
لب صفا بکشا و بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین مکشای
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بوقلمون را بآن و این مکشای
هزار مرده بروی زمین بود بسیار — اگر تو مرده ندیدی دل زمین مکشای

زنجل صاحب خبر من نصیحت است اخریف | که مرحمت کن و دامان خشه چین مکشای
زهر سخن در بازیچه مفراز کنم | بزاده خردم چشم بزل بین مکشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز | لب ترانه بلبل بآفرین مکشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد | بمدح خویش لب عقل اولین مکشای

در مدح اکبر شاه

سنا دلیست بهر سوگرای خواص و عوام | مئی نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی زغصه تنگ آمد | مشابه دل عاشق مثال چشم لیام
هوای روضه گیتی شگفته شد زانسان | که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی | که بهر ساختن آنقدر گرفت کوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچه امکان نمود صورت امن | چنانکه عارض نوخیز رشید از شکاف غمام
هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ | نهاده پهلوی راحت بجوبگاه منام
بگوش عارضه صوت عدم رسید از دور | بچشم حادثه میل فنا کشید لیام
زاتفاق طبل فرو آشیان و فاق | شود بطعمه شاهین ترک بچه حمام
نیاید از دهن باز یکنفس بیرون | زبان کبک بلمع لباس طرفه خرام
زغایت شفقت تیز سیکند ناخن | بعزم خارش اعضا آهوان خرغام
زپنجه شانه گرگان همی شود هموار | چو موی کبش شود از باد برتن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت | چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم نفسیرا | زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
زبانگ هیبت و از نعره صلابت او | فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر | بزنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بچرم آنکه بر آتش سر معارضه داشت — فضا ببرید سر آفتاب بر سر بام

بر سم عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطه عالم به نیزه بجرام

ازان زنان که سر پرده معانی او — در انی ستر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهاری غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض نی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور — دلیل قاطع انیک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشتش زره از نیم — نیکند بیدن مرغ روح وی آرام

چه منع طایر آبی نماید از طیران — بروی آب موم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی — که داده عکس سروش ضیا بجاه تمام

زهی رسیده مر آهوی وصال ز دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده و شام چون هاسوزم — که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدس — گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام

ز اضطراب دلم مای هوش میلغزد — چو مهر سد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه شور است در دلم گوئی — کران لب نمکین شیخه فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر مینوشم — که از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بچیر تم که چرا — چو کینه در دل همهر او گرفته مقام

ز مازیانه جورش سمند صبر تن آشفت — عنان فگنده چو فرمان شهریارانام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه متشخص تنام

بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت سند در خرد نهای لیام

بنای دولت خصم تو پست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند
صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را
ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام

درون ملک جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته هست او دگر خام

زبان حادثه را کی قضا تو انبست
اگر بحبث تیغ تو ند هدش الزام

ز زخم نشتر قضا و انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدر تراهدیت فلک جزمی است
که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر کحل جزم همچو غزال
بجون ارگ سیاهست دیده اغنام

خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید
که پر درند با هنگ صید باز جهام

شها بیزم تو چون این قصیده خوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته هست نظام

سر و بجا تره با جیب پر گهر گردون
بدوشم انگند این جامه زهر دو فام

همیشه تا زدم عنکبوت پرده صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد
کسی کز آب در دندان ندارد

منادی میزند در شش جهت ناس
که در دو مفلسی درمان ندارد

بشیر پنی سخاوت جان بود لیک
کسی کو زر ندارد جان ندارد

جنان عام است بی آبی در این عهد
که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بجانی مسیحی
بجز یک نان فلک دسخوان ندارد

سخن در نان کجا باید که عیسی
بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی
صدف هم در مصدف عمان ندارد

شنیدم از زبان دیگران است — زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی‌زری شاد است عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این ننگ عیشیار خسی است — وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتخانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد
بیابانی بپیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در دامان ندارد
گدائی ساده زن بر فعل بابی — که بر سر چادر از داماں ندارد
چنان بر خضر بری می گذر بست — که ره در چشمه حیوان ندارد
چنان گنج غم اندر عصیان کردو رخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل کاین و انجمی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد دان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه — که بر دل لشکر تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز زا شوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش بر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد گریود — گدائی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عبد و یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد
نبی در شکر جنباند بدانند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد
کرشمن چون بطفش لب بکشاید — همان نقشش ز کبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند ... ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود در سجده و قلاب ... وگر کافر بهت ایمان ندارد
کسی کو نرگ کیسو گر بداند ... همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند سنی تواند ... بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی ... نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانمان

بود در کتم عدم یکسر طبیعت را جای ... که خرد بر سرش ایستاده همی گفت برای
چند در پرده بشنید خلف دوده کون ... معنی نیست گر هم تو شوی پرده کشای
نه ترا عقد ز قافست درین پرده خمیر ... نه ترا اصبر و سکون داده درین پیر خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح ... حاتمی کن تو که توفیق کریمست گدای
این سخن گوشه زد یکسر طبیعت چون گشت ... خنده زد گفت که دصبر کن و تر فرخای
گوشه گیرد جگر میخورد و تلخی میکشد ... تا بعهده که شود صاحب تقویم ملک آرای
خلق از هر گوشه بر وی شتابند جمع شوند ... جمله چون سر طلب و چون هری من گنج ستای
فلک آماده شود زهره حنا گرده ... آن یکی خلعت طراز آید و این عالیه سای
سمن بصد ناز و کرشمه بهر رنگ و بهر بوی ... بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس در آید ببرم آنکه منش نام زدم ... او کشد بند نقاب سمن و من بند قبای
بعد ازان گشمکش و دلی شدن جان جدا ... لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
الحمد که آن وعده بپایان آمد ... هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر ... آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش ... گفت گر کم نشوی بیش یکی هم جای

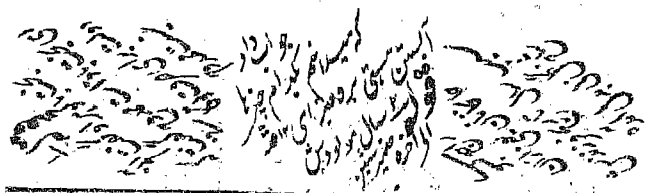

بخت با گوهر او گفت که دولت بنشست
گفت دانم بچه حامله روی آوری

سال مولود ش از ان شاخ نگل بر بست
که ندارد بدلی در چمن دولت وری

مرحبا ای گهرت را شرف ذات بدید
مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای رقمات نازل حضرت ش
مرحبا ای بعلامات هنر خویش نمای

مرحبا ای نظر نخبت نوکیوان پیر
مرحبا ای ای گهر ذات تو اکسان ای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر
جاودان بر کنف فضل پدر می بای

خانخانان که کمالیست مصور گهرش
گوشناسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن قدرت او پرده تحقیق شکافت
خامه دولت او چهره توفیق کشای

زینت فرماند هیش و شکن طرف کلاه
نقد زینت گیش در رگره سبقتای

دشمنش را بود آنماید شقاوت که بود
گرد آلاتش و دامن چو ان آلای

دیده عقل شود خیره ز آینه وهم
گر شود صیقل اندیشه او رنگ زدای

عدل او چون ز دش آورد مکافات شود
پیر و جاذبه گاه شود دکاه ربای

بخت لوگیر ا نفنده طرازان گردد
شاطبی شود از برگ و شمر بیکنای

زان بود زنده جاوید که جهان گشته ازو
در وجود و عدم دشمن او بی پروای

آنچنان پیر و شناه است که از غایت قرب
که گهی سایه رساند بسر شان ال ها

اختلاف صور از نوع بشر بر خیزد
خامه عدلت او شود از چهره کشای

ایکه در سایه عدلت همه آسوده چنان
عالم فتنه فروش و فلک نا تبه رای

تا بهوش تو مهد صفای صهبای مرحبا
کرد از پرده دل عاقبه اندیش ها لای

ساغم احباب ترا طلعت خورشید اندوز
چهره اعدای ترا ظلمت خورشید ایدای

نزد ادراک تو اسرار قضا یکسفه ایست
پیش فرمان تو احکام فلک بیهوای

بسکه از لطف تو اوراغ خرد مستنیر
عالم آرای دل و دست تو هستی فرمای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد — دودمان کرم از سلسله آزگدای

گر نگشتی کرمت عامل صناف امم — احتسابت نکشیدی عمل معزولی

زهر مار از گله خود بکند چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای

ای که از بهر ستانگیت معتکف است — بر لب بکده سر ایم خرد نادره زای

مدحت جز تو بفتوای یکایک اندیشی من — چون غم و شادی کعاب طبیعت بیجای

حرص کسب شرف و لذت ثنای تو مکشود — وای گر مقصد و قصد تو همین بودی وای

دیده نه فلکم زار ترا نگستان است — هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای

جامم از دیده کند عقل و جیبم دارد — هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ — بلبل انطق من الهام غلط وحی سرا

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش — وز علو سخنم تارک او گردون سای

ریزه طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه ره دارد پای

عرقی آبنگ عاکن پس از این فن و گزاف — وجه کفاره بدست آرد گر از مخای

تا محالست که مهتاب نگنجیا سنبد — تا بود در عرض خلق فلک پیرو ای

باد مسلخ فلک در عرصه آن یاد جهان — بزراع غرضت در عدد دوران پیمای

باس و امید جهان تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودان تو محرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه — وز قحفه رنا صواب توبه

می ساختمش ببادہ ممزوج — بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بیاده چون شریکست — صد بار ز مشهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم ... پایم نکند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی ... از نشئه نکند شراب توبه
گر درد ندامتم بسنجد ... زاسیب نکند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم ... شاید که کنم زخواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم ... از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد ... از راه هزنی شراب توبه
هر دم زنم این بیچ گناهم ... صد بره نکند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم ... چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید ... از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم ... باد از می شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز ... کی دیده کسی بخواب توبه
میلم بغنا و شیون اولیست ... زاهنگ نی و رباب توبه
لب از زهر ترانه چند ریزد ... از ریزش این لعاب توبه
حسن ننگ تبان نچه بینم ... از دیدن آفتاب توبه
از در گه مرگ بازگشتم ... تا گفت عنان بتاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست ... عمرش نکند ز شباب توبه
در حالت هیم موت کاندم ... بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشه مرگ توبه کردم ... وآنرا نکنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش ... از صحت ناصواب توبه
تو توبه شدم که خانه فسق ... بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت ... وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر گنه نه اهل شرع پرهیز | وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب به بندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه مساز تا نگردد | بی مغز تر از حباب توبه
مخمور شوش که تا تب از شرابم | ناگه نشود شراب توبه
مستم بکه مینهی که کردی | از آب دن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد | اکنون دهدش سداب توبه
سی سال کنه خجالتش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسه اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که بآستین رحمت | راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم | وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز وکام جان شود شیرین | نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز سهر فروشنده غمزه اش کورا | ز جوش جان در و بام و کان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد | بکام ما تمیانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لبش در دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سر شتم ز خون من دم تیغ | دهان تیز و زبان سنان شود شیرین
ز بوسه حور و ملک چون شود زبان شیرین | خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نو شد از وی لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

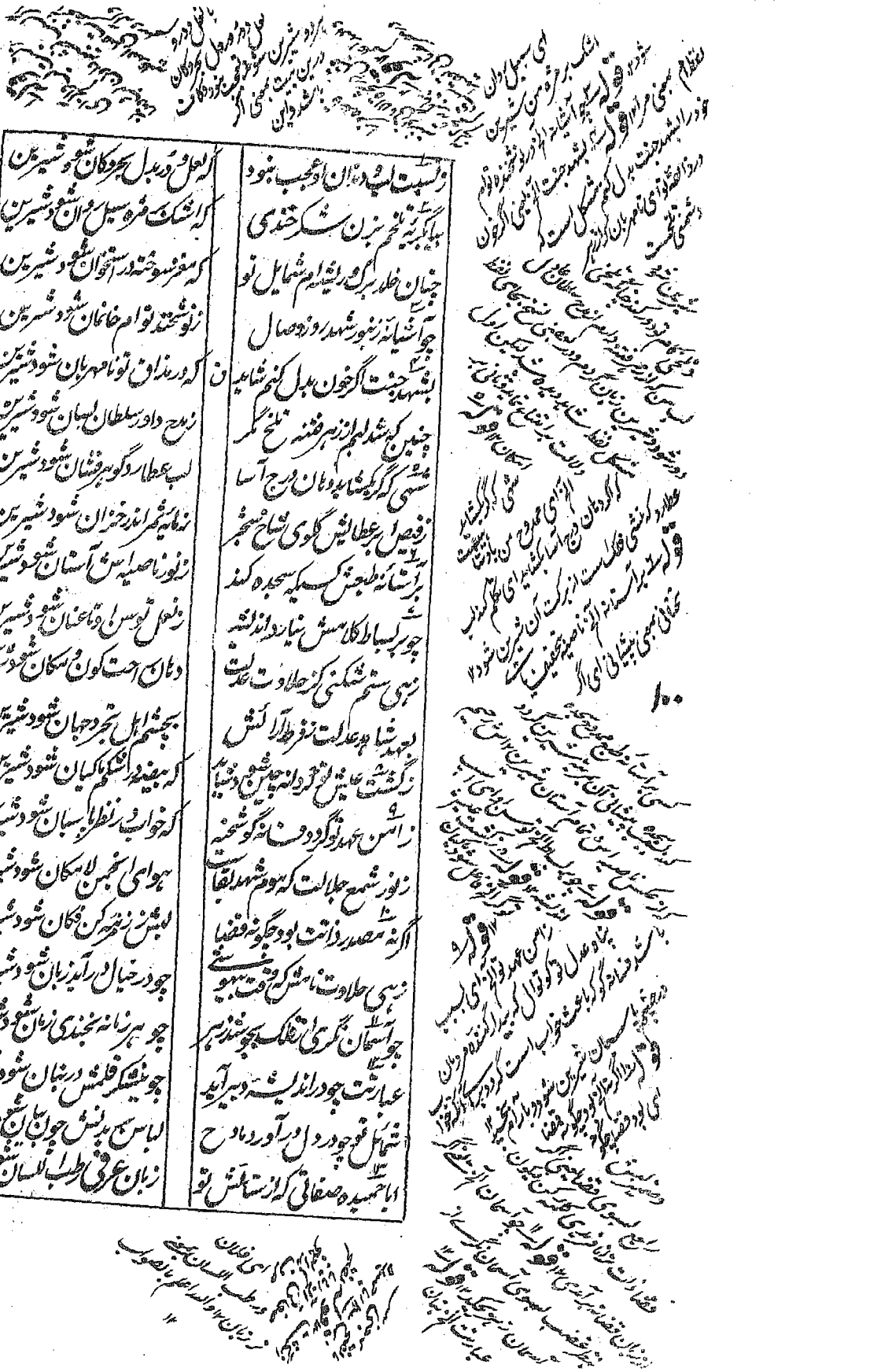

هشتم فلک دوزوده ابه — چون وقت روش علم کشتی دم
زان راست روی که طبع عرفی — راندت بمسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود — جامی تهی از شراب صهبا نم
شصت مگر بوقت خوانیش — دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد — طوطی طلبد روح هیزم
در پرده اطلس فلک دخت — رایش زبیاض صبح قاقم
رضوان زپی شراب بزمش — انگور بپرورد بطارم
برخاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون بنظاره ضمیرش — یکدیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت — نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مباد ره کهی گم
داد صنعت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم
بان شرم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تنیم
شاسته نوئی بمدح امروز — ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بسا نگاهی — بعالم ملکوتست مخلش راهی
بلی رود بنگر یداری جواهر قدس — زبحر تخمه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی او صولت یداللهی

ستوده که بعنوان نامه دیباچش — حسود را تصور بوشته چجاست

زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا — چو زهره ملکوتی ز مخطی و ساهیست

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول ورد تو احکام آمر و ناهیست

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو بست — بصدق و کذب چو تمثیلهای گواهیست

چو مهر کاهش مه راز شک رای تو دید — بخنده گفت زهی بلهی و گمراهیست

منم فتاده بصدر سنج زین حسد دشنم — ترا کسی چه شمارد تو خود چه کاهیست

زمان زمان بمسیحا وجود میسپرم — ز بهر عشقه اندام و چهره کاهیست

چو خلق ورای تو آتش فروز دهر شود — سزد که دود کند عنبری شرر ماهیست

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد — بجرم عطسه بگیرد زناه تا ماهیست

ز حسن عهد تو شکل کبوتر خوار و خیلار — شده دو گاشته از شکلهای اگراهیست

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهیست

چو ظل جاه بر ارقام هندسی فلکی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهیست

فلک ز سهم تو پاره ز گاز نگرفت — چه پاکبازی عنین زنان تواناهیست

سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت — وز آستان جلال تو کردکوتاهیست

ز غصه‌های زمین و زمان جدا باد — منافقان ترا برگ سالی و ماهیست

ز رفعتهای قضا و قدر مبا باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهیست

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همنشان نرگس — تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز — اگر چو چشم تو بودی گرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت — ز نیشت پای برآرد منین زمان نرگس

خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت — وگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو سر سبز پیشگاه بهشت — اگر بزیر زنگین بافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بنید — ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف — ز جهل ماتمش کردند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد — ز جام لاله کرشوخست و ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده بر سر سودای آشیان نرگس
عروس حجله باغ است از حریر سپید — کشیده مقنعه بر گرد روی ان نرگس
زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله گرد و بظاهر قبول دعوی حسن — ولی نهان نبود چشمک با غوان نرگس
بجای خون خورشش در جگر همی بودی — که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بسکه نیست بجز نیش اعتمادش از سستی — نهاده در بغل لاله سر بدان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فرو گذاشته پستان چو دیگران نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید اعیان نرگس
کشد ز هر سر موشعله لیک اعجوبست — که نی فتیله بود شمع بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شبنمگان شعبده بدستان نرگس
سحر که دیده گردون نشیمن بازست — کند تشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نور افشان — مگر گرفته ز برچین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کنای چمن که دگر — رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بداس احسان شاه زد پنجه — که گنج سیم و زرش دید از نهان نرگس
خیال کجرویش سایه بر دماغ افگند — کشاده فتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آمد — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه جوید ملک دیده بر درش سودند — سزد که روید برش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب بیینند خیال رفعت او — گیاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز خاجب او نرخ سرمه بپرسید — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که بین یاسمین دهان نرگس

چو عکس لاله ز ند یاسمین در آب تپش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینه امانت او — بدوش و دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او نبهد — دکان سرمه فروشی زند گران نرگس

ز بهر گوشه دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بتا سر زلفش تسلط آموزد — بدست و فرخ بشکند کمان نرگس

سیاست و جهانستانی و بزرگ و بودارد — ز خشگی است چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده بر بش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که نچیند کسی فلان نرگس

سخنوریش ثابت و ستاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بنا خن بر آورد رضوان — اگر طلب کنی از روضه خبان نرگس

ز بحر دست تو جدول اگر بریده بهست — بجای آب فواره زر فشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم بروی آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چینند — فضاله چین کران سوسن زبان نرگس

چنان هوای تو گیرفت پای بی بر سرش — که جای منقر نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس جن و انست — زبای نالبر آمد شکم ازان نرگس

سحاب کیل تو نویسد بنور سان چمن — زبان گلشن ازان گشت گلفشان نرگس

ببازران تر از اشتیاق چهره و چشمم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بخجت حسودت کشاد زان دیناست — سپیدی قره در بد و عنفوان نرگس

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است
بروباد آه محرمان بردار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار
خانه تصویر خاکه بیرنگ بیزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان چمن سهم روست
گر بجای تخم خوبان بیزد در دشت گلزار گل

مشهد بخت مرا نوه مرده گلبرگی رسید
بسکه از تنبل چمن گردیده بیمقدار گل

در چنین فصلیکه از فیض هوای نوبهار
در زمین شوره سبزد بر نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز نور هر هوا
روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید ار گلچین صفت بر گلبن از فیض هوا
پرده های عنکبوت انگبز از هر تار گل

سایه گردد موج زن تا جنبش گل از نسیم
چون کند با این طوبت سایه بر دیوار گل

گر همیدا نکته تاراج خزانی در پی است
از چه مینازد بمشتی درهم و دینار گل

سغر عالم را معطر کرد گویا میکند
از شمیم خلق داور شه نگهبان گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر بادشاه
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از زرنگاه او در آید در بهشت
از دماغش خون چکد در خواهش نظاره گل

خلق او گر توبه فرمای گنهگاران شود
از لب تائب دمد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمه خورشید و گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل

چون هزار اول طلب کرد از خم میر او گلی
مهر و مه را پا بسر بیند دکانهای مل گل

در گلستانیکه باد لطف او جان پرور است
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان وی هر گرد دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل

ای که از اندیشه عدل تو صلاح اندیشی تو
بر نفس بندد دره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شبیخون سیل خون
گر ز آب چشمه منعت شود نمد از گل

گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیا در وصل ای عمدای تو گل بر سر نشند
رنگ بنا و فر بر آرد بر سر دستار گل

گر گرد دطبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
ای فضیلت غرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم سروقامت ارغوان کجا از ناز نهال
بر خلاف رنگ بوی هم رسید چار گل

در دل خصم تو کیست گر چو بی نیش
از چه بنیاد زیشتی در هم و دینار گل

باد حشمت گر وزد بر گلشن از تخم یک
چون دل بلبل کند لباس افگار گل

گر فضیلت مایه آرائش ایستان دهد
آسمان آسا شود در چشمه انوار گل

باد اگر با خود نبرد لطفت بعالم سر بسر
صورت چین را دهد از گوشه دستار گل

مرگ در عمدت بخلد از بهر گلچینان رود
تا بر دگاه عیاوت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عمد تو
رعد دارد پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند نکر ار گل

چون نسیم لطف آری جانب من بهار
از پی آرائش تابوت هم بردار گل

گر بخجلت نگذری جای شاکر رضوان در بهشت
سوسن و سنبل بپوشاند بلی ناچار گل

جلوه کن بر روضه تا حور ان بهشت انفعال
از فروغ چهره بر پاشت کنند اشکبار گل

زاهد ابوی مراد از بهر گلی نادیده بیا
تا می آلوده آرد هم از خانه خمار گل

بر حریم اطلس بروی شاهد امید با
مشت خس تا کی فشاند بر فسان یکبار گل

وقت گل بسیار زود ان گرد دلها آورند
مشت خون گردد گه سازد ز هر سو دستار گل

جنت ار کوئین و باغ حسن انعوفی کرد و
هرگز اینش ابد این هست همه دار گل

عهد داور بین کنان لفظ و جبین حسن عبور
میفشاند هر طرف بر خوانگاه یار گل

داور اخجلت طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون شمع آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیر روشنم
راز ها سازد عیان از ریزه عنبر وار گل

در سرود وصف اخلاق تو میبرد دیرو
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

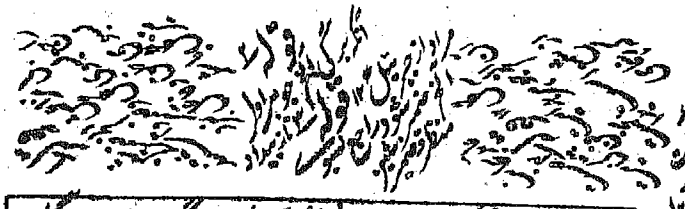

در هزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
بی نیازش از چه در خوبی مسلم داشتند — گر نبودی از حسن طبعم مایه در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید — کو بیارد باغ طبع عرفی و دستار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود — منظر جان ساش نازنین هموار گل
یاد ایوان دماغ و دیده عمر ترا — از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن — آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشندل — ژنده ژولیده موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته — رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی — ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص — از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب نشاید دنیا — چهره تاریک و برقعه اش روشن
نوزد با دلالة حسرت — بوزد همت غنچه سوسن
کیمیاتیست گوهر تاجش — که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج ابهیزاید — جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر بیکلیش هیولاتیست — در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید — چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم — ابروش چون هلال چشمکزن
هم ز باد صبا شود جوزا — هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهیتا بیست بر در فرش کیان — آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون — شرف آفتاب او امین

گر گهی از میان تاج خروس — برفشاند بفرق خود ارزن

زندگانیش مردن شبگیر — دیده بانیش کوری رهزن

دسته هاون طلاست ولی — سوده آن سر که نیست در هاون

گاهی از دانهای اشک نیاز — سبحه او سخته است در گردن

هم شکفته است در مصیبت و سور — هم برهنه است در دی و بهمن

شاه کتبه جهاز زرین است — بر سرش موج نور سایه فگن

رند دل برزبان چو می آرد — مستفید ند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بنبباند — راز بیرون فشاند از روزن

شمیش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی و یارب زن

روز بر بزم فشرده فرگان لیک — شب گشاده است دیده و دشن

چون شکر مشربان هندوستان — چهره زرد تار و جیب پر آهن

چون نمیرد تنش نفرساید — زنده گردد بگاهش سرو بن

دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد — بزبان آرد میکند خرمن

شاه اکبر که هست تر کیبش — نور خورشید و سایه ذوالمن

شاه چین و حبش غلام تواند — دور زین آستان اسپهبدن

زان نوشت عبده و فداه — بلبل باغ عمر دشمن تو

مرغ جانم بپرید سوی شهر حکم — از بند خان گرفته تا بند کفن

بگذرانده چو رشته حکمش — آسمان را ز چشمه سوزن

عدل او را لسان لو شروان — کی بسنجد بسیر نادره فن

مثل این چند کسی کرنشناسد — صافی جام جم ز زردی دن

نطفه و شمنش نصلب پدر — داده پیوند تا رو بود کفن

تا ز ادی بود جهای سفر — تا طبیعی بود هوای وطن

وطنم آستان جاه تو باد — تا کرد است جان سفر زبدن

خاطر من بجمه فیض ترا سپر — گوهرش سر غیب را سعدن

هر کرا لطف او حیات دهد — نوبت جامه کی رسد بکفن

نصب را روی بخت او مرات — غزل را انجب خصم او بدفن

ای غبار حریم حرمت تو — عطر پیراهن عروس چمن

پرسش مهر او درس صد و یک — شام عاشق بود بسحر دشمن

بزبان خندد از نگو گردید — خنده تا فرق گریه تا دامن

گریه از شوق دیدن خورشید — خنده از عیش بزم شاه زمن

شاخ گندم که دید خوشه زر — انبک از بزم شه بهین و بشن

گریه و خنده اش گذارش عمر — همچو اعدای شاه قلب شکن

همچو انگشت پنجه خورشید — صد اشارت کند بشاه زمن

چو هرش در حریم خاطر شاه
ماه شب بود چه هزین
در شنبه ۱۲ هجری پیرایه اختتام
پذیرفت

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین همیرم — گر بیخته جوهر قدس ست خمیرم
در صفحهٔ تصویر حالست مثالم — در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ جبین زر زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمالم — در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کنف ریاضت طلبان نوال پاسیم — بر دوش زلیخا منشان بردو حریرم
در هیئت فقر و غنا صفر الونم — در مزرعهٔ عزو علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست صفیرم — وانجا که هنر جلوه فروش ست نفیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم در نکتا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تخالم — دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود بهده گیرم
خفاشم و خورشید خرد در تبه بالم — در اجمم و بلبل پرداز شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم — محنتم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت ست سریرم
با ناطقه گل ریزم و با ساعقه گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل توهیم گرچه بناز ضعیفم — در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده ناهم — در تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در گنبدی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پرده اندلیغه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی
از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

بر بافت عنان سخنم رخش طبیعت
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفحه اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم
در بست و کشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز نظر لفان
من سر بره را مشکرم و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز نگی جیب
معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست
بر ناصیه ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جیس نهد مجمره در پیش دبیرم

آن چشمه قربم که ز لب تشنگی وحی
جبریل در آید بحر مگاه خمیرم

عرفی بجا میرو ز این راه که دام است
مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

زآشوب جریده دل کونین شفیعت
نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون کرد باد آه ز خاکم کشد علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش نبود کز نهیب باد
زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست
در شیشه زمانه وجود جهان سم

ای طور وعده تو فراموشی وفا
وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طره طرب
شوق لب تو سرشکن شیخه الم

از وعده تو شوق بتشویش مبتلا
وز عشوه تو فتنه باشوب متهم

بخشد هزار کشته چشمم ترا حیات
لعلت لطیفه که بردن آرد از عدم

گیرد بهر دوست سر خود اجل زبیم — جانیکه غمزه تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جانیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

زاعجاز حسن تست که فلک قضا نخواست — بر لعل آتشین خط سبزت چو در قلم

هم خود بگور رفت و ابو دای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو غیر و من از بیم — مرغ اسیر تیر نگردد بر آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان چو من کنم — در چنگ من بسان کمانی ز لف خم بخم

من جان دهم بسر ببتوان لعل روح بخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکیشی و با دشمنان ستیز — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بکعبه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حلم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی و دلی معدن کرم

آن و اهب النعم که ز داود در نطق او — نشنید گوش از بحر نغمه نعم

اول بآب چشمه کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک خبالش خورد قسم

عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود — کاید از برای تیمم بروان ز یم

اندوزد از عبادت یزدان عدو ی تو — اجریکه بر همن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خواهشش قضا — گفت ای بری ز شیوه تسلیم دم مزن

او را سپهر گوی و این بنگری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مستاطه ولاتیش از زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آلیش صنم

ای طوف بارگاه تو با آیه شرف — وی در دودمان جاه تو همسایه قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمان یک خدم

مست غرور کرد دعوسان خلد را — دعوی باغ لطف تو بار و فضه ارم

هرگز زمین رز قم از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رساند ز خم بخم

آن کینه پرور یکه ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته که به کنیت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شاخ گه نه از اثر مهر خاوری — رنگ بقم گرفته سپهر حقارتم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است — خونش فگند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر بهم او فتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که در دو غم و غصه متصل — آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان تو جود ست جای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر — از بهر دیگران بمن اکنون کنند رقم
عرفی شکایت تو نهایت ندیده است — این قصه را بیاید دعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معجزیست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صیغهٔ عصیان بصیغهٔ یاد — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطیم که گر بکنم بر سر دماغ — زاغ و زغن و شاخچهٔ او سمندر است
آن رضه ام که هر شجرش با عنبان اگر — آلیش ز خون دل نخ بد خشک بی بر است
آن پای تا لبم همه زخم و جراحتم — کورا بجز اب عافیت الماس نشتر است
آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون — فصاد دست آتش جگر دشعله نشتر است
آن بید بدم که در چمن لاله زار عشق — تا جش ز شعله شنجر طور بر سر است
آن تیغ آبداده ز زهر ملامتم — کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم کنی اگر — صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زند بحر شعله موج — آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم — کش بر سر موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که درد و بمن از خمهای او — فغان و خا نهای لبالب ز شکر ست

آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری — اشیا بدون صورت نوعی مصور ست

آن ره نورد وادی بیت المقدسم — کو را صدای عطسه جبریل رهبر ست

گویند کیم عبارت و معنی گنسم دراز — آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر ست

در مدح خانخانان

بازم از وصال جدا کرد روزگار — بار دیگر شوق جها کرد روزگار

امدست را که بر نفگندی حجاب وصل — بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید — قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود — در کار نیچ مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت — زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار

دردم بکشور یکه عنان اثر فگند — بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس — زهر یکه در پیاله تا کرد روزگار

در بزم ما ز شعبده و آوازه ملال — هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ابدال کلاه کج نه و بر یاس نکیه زن — کت جامه امید قبا کرد روزگار

ابدال پیاله در کش و مستی زیاده کن — کت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار

امدست را که رو ننمودی بآستین — دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن همت را که بوسه ندادی بمسند — در پای عزو سیر صبا کرد روزگار

هر وعده جفا که بکو بلن کرده بود — با ما زروی مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا — نه خمش نثار سینه ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر غمد — دست دلم بجیب صفا کرد روزگار

سپهر دیگر چنان بر دود بر خیمه تار — گر نغمه لب نکشاید بعرصه آهنگ
اگر بمثل طی ساحت امتداد — بطبع شهد بگامی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت در نگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین بقطر درنگ
زبان گفت زهی آسمان قوس قزح — بر سینه او چون بدید نگین نگ
ستاره گفت که انیک سپهر و چشمه مهر — نشانه سم او دید چون بروی الانگ
حساب طول عمل در فضای سیدش — چو عرصه ابد بست و شماره در سنگ
خرد عرائس افکار گفت و سنگر شد — از انکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
پیش معارج افکار گفتنم و خجلم — ز بهر آنکه نه راصفی بود در رنگ بر نگ
سنم که مرد دل آرام از لوح مدعا بیرنگ — نه تشنگی کش آبم نه آرزو چش رنگ
خبر بر سیاه طوفی غنوده ام یعنی — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام — تبسم نه بصلح و نگاه تیم نه بجنگ
صنم بجیب نه تاخیزم از در اسلام — رداید و دش نه تا نگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نعمه ناقوسم آرد ار بسماع — نمازیت نکنم گر قضا شود از رنگ
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر — نفس همی نشکنم در گلوی سینه تنگ
بزنگ و بو نیم آلوده زان سبب دو رم — ز گلفروشی نام و شکسته رنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت — نه بر جبین من از نیش محنت آثار نگ
نه ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم — بر یزم آب بان گر فروشوم بشرنگ
هجوم دعوی من در تساوی عمد — کنایتی است که آئینه ام مدار در نگ
بلی چگونه بود در نگ از آئینه — که صیقلی کندش رای شاه با خرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش — چنان نمود در آئینه تا کدورت زنگ
که برده شاید ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکنش لاف الطبنان فرنگ

ایضاً اگر شما این اسپ سیدان را ... ازین بیت ... کنید ... بیت ... اقتدا ...

فقط در رنگ شتاب یعنی قصیده میشود و قوله ... ستاره ... الانگ ... بروزن پلنگ شناسد و دوبار یکبار ... قلم ساز ... و قوله ... حساب ... طول عمل ... حساب

قوله ... ننگ ... و نظیر رنگ یعنی خالی و بیرنگ ... که تصویر را گویند و در ریخ نیز چنین دیده شده که منم گرشسته ام از دو

قوله ... نگ ... قوله ... نگ ... قوله ... نگ ...

مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه
شود چو آب در آید ببن بر صفحه سنگ

ایا شهی که بهل گرمی حمایت تو
بروی هیضهٔ شاهین نشیمنه ماده گلنگ

بگوی جاه تو جوید زمانه نسبت از آن
ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر ز بهر بصیرت عنان نظم امور
ره و بصنعت رونگاری طبیعت زنگ

بجون جلنگ رای تو اجمی فضارت
کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند بر ای نمونه صورت تو
جهان جاه ترا میر و مفت چون نرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت
که بر شکوه ابهتش نیست دارد تنگ

زهی ز دال چو تو ضابطت بجز خنجر
که بعد از ین شکند زور قی در آهنگ

اگر ز طبع تو شمل طراز بهدی سکه
عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که نسبتی ز سپهرش بود بهیک و رنگ

بر دل رونده عنان عزیمت ویش ز فلک
ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در راهم
بچشمه سار بر آید سپند را ز خنجنگ

ببرد و ترکیف آرزم عنان سنجی را
که بسپیت نور باید ز روی اهدز رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب هنوز عنابی
دران دیار که زادی هنوز آنجایی

بجیر تم که چه دارد رو با ذلت زین رو
که عین جهلی و داری کمال دانایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش
عظیم دردی داری و بس شکیبایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
بجاه دیل در افتی چو دیده بکشایی

زمانه بهر تو تا بوده صید بهمان
تو خود ز گونه گونه مکنده روزی آئی

هزار مغلطه دارد بآستین زهنا
کلاه گوشه و آتش بعشق بنمایی

شکستہ اند و دو اشان ہمین شکستگیست
تو تندرستی و بر بو سیائی افسانے

مگو کہ جوہر الماس و مصقول از سنگ
کہ دہر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

سپہر بیضۂ عنقا بود کنون در یاب
کہ تو مدعوی ہستی چہ از شیخائی

تبلیغی عم اگر آشنا کنی کامست
کہان بر م کہ نہ از بیغمان بیاسائی

سپید موی شدی العروس طبع ہنوز
بطالع من بد روز فتنہ میزائی

ہمہ بہشت مجو قرب دوست ہم چیزیست
قدم فراز ترک نہ چو گرم سودائی

مگو دکی شدہ سویت سپید و بنجوری
ازان ز لطف ہوس در بہشت میزائی

مبر ان ہمہ تن چشم در حریم وصال
تو حملہ دست و شکم پیش من سلوائی

ازان حساب تو ہر دم تفاوتی دارد
کہ قد سرو نبینی و سایہ پیمائی

بزیر جامۂ نہان کردہ پر غل لیکن
بچشم اہل بصارت برہنہ می آئی

چگونہ شاہد عصمت ز تو نہ پرسیدہ
کہ در شکستن ناموس نا شکیبائی

چہ عذرہا ی موجہ نہی معاصی را
بچش لعاب دہانت کہ قند میخائی

تمام عرصۂ محشر نکس فرو گیرد
اگر چنین بقیامت شکر فروشی آئی

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان
ازین چہ سود کہ انگشت جہل میخائی

جنون ز سر بنہ و دست عقل گیر و بیا
کزین بہانہ مسلمانہ کہ شیدائی

عصا بکف نہ و تکبیر فتح خوان و برو
کہ نشنوی ز تو ہمت کہ نا تو انائی

دو شیوہ داری و در ہر دو عرفی از تو بہ است
کہ ترہات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانہ تا بکی خوانم
اگر سخن شنوی بس ہمین کہ خود رائی

گرت ہواست کہ گویم چگونہ باید بود
چگونہ ہنگر و از گونہ می آئی

قطعہ در نعت حضرت صلی اللہ علیہ وسلم

ای دل راهزن که از عرشم — بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز درخشدم — بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم — بسیر فنا فرستادی
ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لبیک — بعدم زود وا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی — ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتنع از استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبروئیکه تشنه اش ملک است — بلبوی هوا فرستادی
گهنه ریشیکه مصلحش نمک است — بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامیکه روح میلغزد — عشق را بیعصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت آگینی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی
نغمه فوز هر سوز لاف و گزاف — بسهیل و سهما فرستادی
هر چه جبریل در رهانت گفت — بمغان ببر بلا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبهٔ قدس — بصنم خانها فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند — در دم آزد ما فرستادی

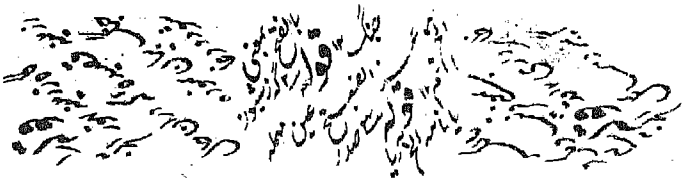

گاه ز سینه تهور بخش ۱ ببیان و غا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه ۲ نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ گر بگفتم و عا فرستادی
هر که آمد بدین بدست دروغ کز بود از قفا فرستادی
صد در یا نامه ۳ ساز کرده مدام یک بیک جا بجا فرستادی
گر بنبود ۴ سائل علما لم نوشتی و لا فرستادی
گر برای مطالب حکما یکبذا یکبذا فرستادی
گاه ۵ از نظم و نثر بر شعرا مرحبا حبذا فرستادی
گاهی ۶ از نقش و صورت برنا تن تر ا تنا فرستادی
محملا بر رهی که سر کردی خار و خسک بپا فرستادی
رهبن ۷ ناسور دانش نا پیمبر پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب شوق بر قع کشا فرستادی
هر کجا شعله فتنه ابلیس عصمتش رو نما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات فتنه کربلا فرستادی
کبت ۸ افزود گر بدر و پیشه کاسه شور با فرستادی
چشم ۹ بر حله بهشت بود کز بوری قبا فرستادی
هر کجا قصر ۱۰ سبز بانی کرد صد شکم است لا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود صد طبق اشتها فرستادی
دودهای ۱۱ کلیجای امید بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوج ۱۲ نه تعلق بود لبر مدعا فرستادی
بد نمائی گر از کسی سر زد بشمار خطا فرستادی

۱۲۴

ناروائی که از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
هر کجا گشت دم نیازی بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن	بجریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات	لعبان فنا فرستادی
اینهمه آب و هوای عاریتی	هم برآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد	چه بدار البقا فرستادی
هر گزت دین بنود تان گر بود	کوچه کردی کجا فرستادی
تان روان شو که بهر خانه عیش	خوش بساز و نوا فرستادی
کرد عالم کنی و کر نفرین	برگ دوزخ رسا فرستادی
دلی آخر اگر دلے این نام	بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم	که شفیع از بکا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب	بره صد خطا فرستادی
بذکر دی شفاعت خود را	بلب مصطفے فرستادی
داوری کز لطائف فغنش	قد سیا نرا غذا فرستادی
ای که از حمل لعنت او فلک	علت انحنا فرستادی
ای که بردی ببزدهر شت دل	مس بر کیمیا فرستادی
انکه از بهر سعادت خویش	سایه بخش هما فرستادی
انکه از بهر تست شیر نعیم	بمکافات لا فرستادی
انکه بر مان معجزش صدره	بشهوت خدا فرستادی
انکه اعدات را بکبوس لعن	سوی تحت الثری فرستادی

در توان دندان من چون آسمان سنگیست | حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم هیچ از می لذتی بردست | چون تو بیدردی سوال از ذوق و دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را توشت | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسب و ادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسبی که داده | بشنو ز لطف تا برسانم بعرض عرض
درویش بهصاش نگیرد بهین صفت | طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
پیراست و علتی بجز اکش فزوده ام | آری بود رعایت پیرو علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستاسیش | ور نقطه رود کنمش نام طی الارض
مهمیز نیز نم بوی از صبح نالیدنم | تا نیم گام سیر دو آنهم بپای عرض
هستم بر و سوار و بمعنی پیاده ام | گامی بطول نیز دم اکنون نم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل | الهی آنکه جز بنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین کو بشکل | جز نقش هند زینت دنیا نیامدی
کی بود کز چمن بچمن در بهشت جاه | نازک نهال رفعتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه | از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو | پا گنج شایگان بسبو دا نیامدی
چون من گفت مظهر بازل منم بگو | کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام | جز تو بنای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار و لیف تو بر اشهب وجود | در سلک نظم کون معقا نیامدی
از نهایت بیگانگیت در هجوم شوق | اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فردوس منظر افلاک ای مسند ا ... ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
میجوشد از لبم سخنی گوش کن که تو ... جز نکته پرورم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار ... گفتی که انبکت آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید زود آمدن شدم ... گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع است مسیا گرچه گو مباش ... گر مشوق مردم و بیجا شتا نیامدی
در داغم از کرشمه دیر آمدن کنی ... این بسکه بیش زادم و حو لنیامدی
باز آهی و سایه بر سرما کن که در جهان ... فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید ... کین کهن خاکدان خراب شود
نالهٔ کن مگر ز تاثیرش ... دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم سرجای ... خانمان فغان خراب شود
منتم آن کعبه کز خرابی من ... بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد زباغ دلم ... ثمرات جنان خراب شود
گر مژ ابم کند در دامن ... مشرب انس و جان خراب شود
هستم گر بساط بر چیند ... کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت کو بیاسایم ... دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند ... مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا ... خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد ... قبهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم ... بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست ... اگر بیفتم جهان خراب شود

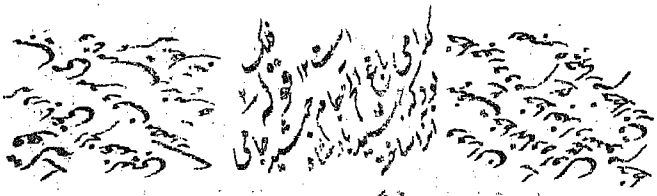

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ و مجلس دلدار — که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان بردم از هم می ربانید — قبول همت و تأثیر امید

قطعه

صباح عید صیاحی عرب غزل عرفی — که حسن شاهد معنی زوی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بگام زدیم — که هست بلجار خلد برین عزت و ناز
بگردم قد حافظ که کعبهٔ سخن است — درآمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم — بصحن کعبه مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرمین — ز بسکه ریخت فرو گریهای دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گرو — بختی بهیچ دور عبورش باو نیست
اشیدرا عنان بکدامی طرف دهم — کز خیل یاس برتر شش فوج نیست
امید یکه از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری ز اوج و سر العرش نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا داهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر ندهی مقیاس آرزوست — با هوس عشق جوی مهین ناهنگ خویش
زنهار آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز خو نشستن نهفته جدا آب رنگ خویش

قطعه

ای قوی بر ران و سوسمار عاجز بسکوت
چشمه زهر هلاهل کرده بر تاک خویش

در قیامت شرمسارم هیزم دوزخ نشود
گر ز شاخ ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت
باید گفت آنش اندیشه بین تیز فرود

هیچکس گوید عطارد را که تیرش ناتمام است
ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بر دود

هیچکس گوید عطارد را که تیرش ناتمام است
ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری
ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده

یقین شناس که صورت تن است و معنی جان
اگر بحسن گرو زآفتاب و مه بردی

برو بصورت تنها مکن بمردم ناز
که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه ازان دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریائی را

زان توقف بکن که دریابی
ذوق در یوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در رواق امید
نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

که محرمی ز در م ناگهان درآمد و گفت
که ای ضمیر تو اسرار غیب را اعجاز

بگو بمیت خبری کز نهایت ندرت
نتیجه های خیال ترا بود اعجاز

همای اوج سعادت فلان کس بخت او
ببزد شه بود از عز همکنان ممتاز

چو جد شاهد دولت بدست عزت داشت
رکاب شاه پلنگ افکن ببر اندار

بهشت ناکمش از بی چو روزگار قدیم
عنان مصلحت و اور لطیفه طراز

۱۳۱

وی شنیدم کز سمندر افتادان آن کاندر دهش
خاک بودن نوتیا ای چشم کیهان بود نیست

آسمانش در خیال فرش مجلس ساز نیست
آفتابش در هوای گرد دامان بود نیست

چون شنیدم آن خبر شد مرده شستم عقل گفت
بیخبر زین واقعه جای پریشان بود نیست

او شخص دولت آمد در ره نظم جهان
بی ثبات دولت از فنان خران بود نیست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن بیوجود فضل حیوان بود نیست

سایه صاحب بقرقت باد کاندر ظل او
جاگر فتن در پناه ظل نردان بود نیست

قطعه

لطیفه زسر صدق گو بمیت عرفی
بسبنج اگر بدو نیک متاع میدانی

بعلم سخره بآنکه ذره ذره خویش
ز آفتاب عدم در سماع میدانی

ز کبریا می تو یابم که ملک هستی را
سیاهه خود و اینرده متاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی و اندیشش
کاین زد از صورت او معنی آدم بر داشت

این سخن گوش شنو داد بعصمت گردید
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم بر داشت

روزگار آمد و گفتاش که محضر دوس که نیز
پرده زین راز تهی تا به نخواهم بر داشت

گفت زد ول غلط اعتماد مرا می بایست
دل ز هم صحبتی مردم هفتم بر داشت

من ازینحرف بجوشیدم و گفتم دل سیز
انچه بر داشت خود از کون و مکان آدم بر داشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم
لیس چیزی بایدت از من یا من دل از هیچم بر داشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد
رخت خود را که ازین ورطه سلامت بر داشت

ستم تهمت جهال نه بیداد تو رفت
یوسف این را متحمل شد و مریم بر داشت

ایضاً

ملاف عرفی از بن تهمت ترا زمحای
گر فتم انکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دلم حزن آواز قدس را بشنو
که شعر روی تر از در زمانه نیارد کرد

ز مشجنیق ملامت در آتش افکندت
مگو در آتش او گوهرم خلیل کرد

صدای طعنه بلندست گوش هوشمند بدار
که صوت مور درین مرحله صهیل کرد

بدین منازکه طبع تو عز یکتائی
بدست کرد که او این نگر سیل کرد

گرفتم آنکه سعد نازشت نهرکه بفضل
نگانه شد فلکش سعی در ذلیل کرد

اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت
سپهر آن همه با تو نه بی عدیل کرد

بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین
که در عدیل چو تو ناکسی بخیل کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو
عدل با علم منقلم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت او
تهمت و طعنه شرمسارم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت
قصر تقویش منهدم گردد

شاهد عصمت از تشکک دیو
زان گل اندام منعدم گردد

که گر شش بر مزار افتد راه
مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای ز فا پیشه یار هم شرب
که بعرفی دعا فرستادی

نه دعای تهی که در جیبش
گوهر دعا فرستادی

عندلیب مؤنث گریز
از بهشت عطا فرستادی

زانچه گویم بسوزد از من لب
تا بگویم سزا فرستادی

پاس این شیوه دار تا گویم
چه بدست صبا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم تو
محمل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منه منت
مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سبحی دلاسبار کباد — شهور نفس نغمه زا سبار کباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا سبار کباد
فشانی از نفس گرم تو در ملکوت — بچشم مغویان تو تیا سبار کباد
ز بذل تا طفه گنج معانی افشان است — بخانمان معانی صلا سبار کباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما سبار کباد
کنار دولت از میوه دوام پر است — ثمر فشانی نخل دعا سبار کباد
ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش بزند — سماع مدح و قبول دعا سبار کباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاه مدح — کشانش گره مدعا سبار کباد
عبیر نسبت مدحی بجبلت افشاندند — مس وجود ترا کیمیا سبار کباد
بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز دگر — که نصب بینش و غزل عما سبار کباد
ز بهر دایه مسعودی فزوده صد نازه — بهانه گیری طفل هوا سبار کباد
سبار کست بمار یزش سحاب عطا — هبوس فشانی ما بر عطا سبار کباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند
باین دوش کز دمی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح هیجانست — که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
زمانه مبحث جود که در میان آرد — که دعویش زره صدق عین برهانست
رخ که طنطنه بنمود از در پیچ حکم — که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم تو لیسر که هیکل ملوعش — طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشن که میکند ایام — که پیش دیده نوروز عید قربانست
ز همت که طلب زد ار مطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

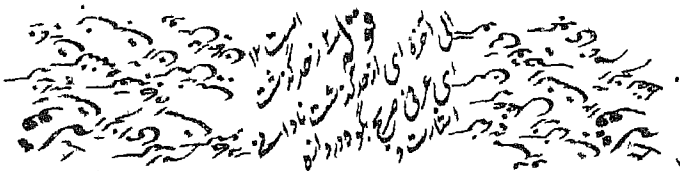

که زلزلست که در کعبه شریعت جاست
ردای نسبت اوزیب دوش ما بالاست

زحد گذشت بتجاهل حریص گو عرفی
درکنایه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
که عقل چون بشناسد که سخت نادانست

بگو که تیر اقبال و ظل اکبر شاه
بگو که قبلهٔ اعمال خاص و عامانست

بگو و لیک ز نابالبشهد نات لبشو
بگو و لیک نخستین بهفت آینه شو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک بزمرمه با او که آه چون شکند
قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد

گر از سفینهٔ حکمت چنین بود اقبال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار جاده شد ریزد بروی هم چیدان
که در بساط جهان درزه بیستون گردد

وگر اقبال برآید که از شراب نشاط
چنین بترتیب دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچه نطقش چو بوی باده فیض
لب مسیح بدرویزهٔ فسون گردد

اگر شرف حاهش بهر مایه دید
چو مه تمام شود لشکند فزون گردد

زهی شرف که فلک گرد کند طواف درت
نحوست ذنب از نعلین او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه زعرش آورد دزیده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتوحست
زجام نسبت تو روی جاه گلگونست

قضا ز عالم جاهت همین قدر داند
که لامکان ز ولایات رابع مسکونست

برون ز نسبت تو یکدیار نسبت نیست
وبا عمر عدویت که وقف ملعونست

بملک خود چو کنی سیر قدم مهند
بنه ز فاتحه شمعی که پاس مه خونست

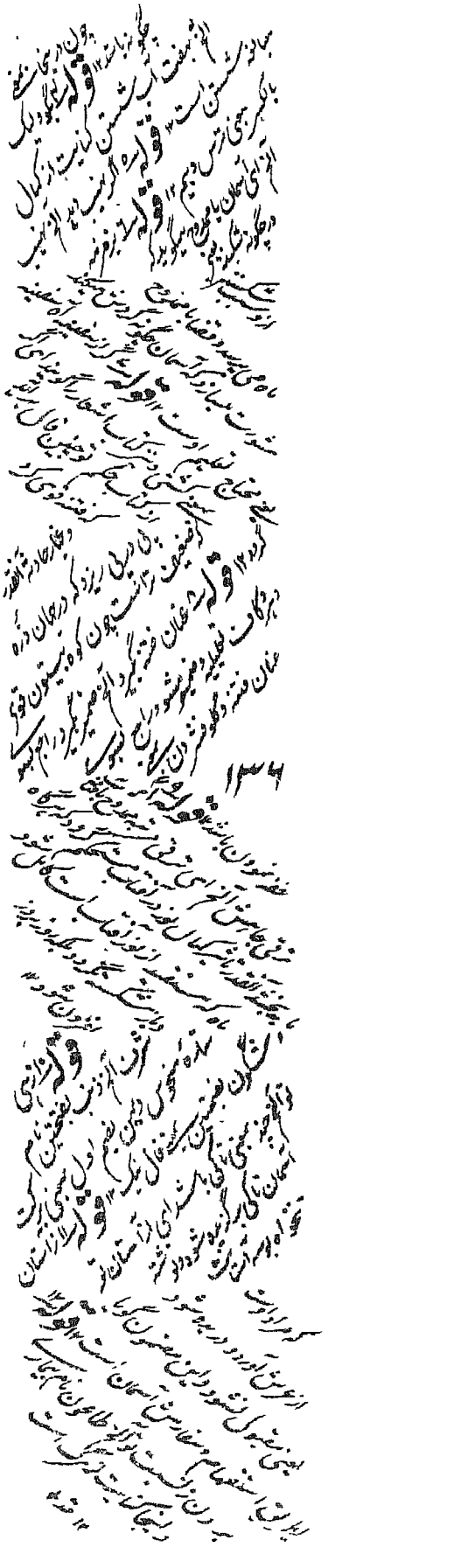

قضا بجا کرم رایت نوشته مصلحتی ق فلک ندیده که مر سوال او مضمونست

دریدنامه خشم و بروی قاصد زد که مصلحت بکه می سنجد این نگردونست

بگو زبوح و قلم گوش کن که گویندت که امر و نهی تو مصداق حکم یونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

بران لطیفه معنی که در شکنجه عیب بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست

ز شوق انسبت مدحت نهاد دارالملک خشم خشم جگر لفظ و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد ولی کلید حصولش بجز فگار نست

بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر سر سن بداس اجل شبنشینونست

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت زمانه در جهین آتش قیامت کاشت

چو لب خشم تو مضبوبه الم چیند بساط کون و مکان بر وجه عدم چیند

ز رشته باطن خصمت چو جعد حور و غلمان شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

بگاه موج عطایت فلک خجل خجلت باستین سحاب از جبین یم چیند

کف عطا میتو در رایگان فروکام متاع هر دو جهان از نسوی سلم چیند

در ثنا میتو در نظم و نثر از ان بیش است که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند

هران سر که هوس آن زود کند تقدیر نجلد جود تو از طوق قلم چیند

بدون بست جاهت اگر همه امید چگونه جود تو مضبوبه کرم چیند

ز کوه مایه جود تو اشماری نیست که دست حصر بیازاریش و کم چیند

چو لعل تو شب با بهم زند سماع ز نغمه زار و صبح گل عجم چیند

لب مصیبت اگر جز ز حسرت خواهد هزار لبسته شادی ز روی هم چیند

اگر تو سر باطاعه در نوری خورشید هزار شهپر قدس فرخ بهم چیند

ستایش تو ندرود همیشه پرواز است | که دانه از نفس طایر حرم چینند

سمندو هم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زود برو مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بچندید هزار بحر شتاب | ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا برانگیزند | بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر دشش | صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شتاب است | که از گرانی دانگشش سرین فرو ریزد
چو حسن ریزش کامش بنجل عرض کنم | مطالب طمع از آستین فرو ریزد
کرشمه حیات ابد همعنان شود دمرم | بضاعت نفس و انپسین فرو ریزد
چو سر و هندعنانش نگاه راکب وی | هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهره معنی بطاس و هم زند | ز فرط هوس لشبعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو گلکم بلوح انشا زد | دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از بنوای خجستاو | که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیر یکه کسب انش کرد | که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
گرفت ریزه چینی خوان تراضعوان داد | که طعن تلخی و خای بمن و سلوی زد
چو طبل جود تو بنیاد دندگردون گفت | زمانه کوس زالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه | که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون مدح تو هر نسخه که یافت خرد | نقاب لفظ دریدو بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم بود زنسبت تو — سهیل مدح تو سیلی نمد و شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد — هزار خنده بنظم جریره اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

۳

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم — سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست — دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند — بیان فکر کریشان خراب بیهوشم
ز خانه میزدم نور معنی از بر و دوش — دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
نسیم یکچمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم — جز این که با خرد خویش در ستیز و ششم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد — که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود جوهر کل در میان آن فطرت من — ز قعر دیک قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل — حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهر دم — بدحت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر واب همت نیست — بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز دنشیب زمانه کی لغزم — غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار التش ضمیر نیست — ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم و لفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون متعرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دایره مانند حلقه نون باد

جهان جلد تر از کوه جودی افتاد — ز ذره های هوا سیر اوج مامون باد

ز بسکه کنج هوس دشمنت بخاک برد — بروز حشر تسلی فروش قارون باد

دسیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد — بجعد پر خم او حبل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه کز رشتگی — بهزار جا بشکافد لباس گردون باد

نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند — چو پر در تو فشانند در مکنون باد

دعا بکام عطایت کنم از و طمعم — اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد

بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد — تو خود بگوی کزین لفظ چون بود بیرون باد

هران عبارت نشر که مدح راشاید — بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد

بدون فاصله عرفی سپهر افشانی — ز خشت نادره تحسین شاه اکلیلون باد

لیکن گذاشت دعا گر چه این چنین است
گناه آنکه نبود جرم جوش این چنین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قدان فتنه انگیز — بر فتنه قامت تو مفتون

سرو از قد تو فتاده بر خاک — گل از رخ تو نشسته در خون

بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانه تو هزار مجنون

آوازه عشق تست خورشید — سرگشته تست گردون

شد غرق بخون دیده لاله — زان چشم سیاه لعل میگون

زلف تو شب دراز بلدا — رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم ملهب آمد و مشتاقد — از دل هوس لب تو بیرون
بربوی وصالت ای جفاجوی — عمری بهوس بودیم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل نوشخندت — دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد پسندت
چشم تو و ابروی کشیده — آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت هندو لها — آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکو بتو لبی سر — افتاده همی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بنا له چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیبا ست پری و سلی ندارد — این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر ساحری را
لعل لب تو بنیم بوسه — جان داده بستان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت — گلبرگ ترت گل تری را

ای پرده چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینه من بہ تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — ناگه نشود بدان بد آموز
یکدم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جانرا — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدہد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشه خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از سر طرف غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگر چه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین پیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام — می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
بر گنبد فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدہد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کار ز با ستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حضرت آن میان چو منی — سیل مژه تا میان رسیده

دل بردی و دین و جان نمیبرسی
وین طرفه که بار در کمینه

سرو لبست که جلوه میکند این
یا قد تو در قبای چینه

بر گرد تو حلقه بسته خوبان
چون خاتم حسن در نگینه

حسن تو ز مهر ماه بگذشت
خورشید سپهر منتهینه

چندانکه وفای تو نمودم
از تو بر سد جفا و کینه

ای آنکه ز کبر و ناز هرگز
سوی من مبتلا نبینه

وصل تو کجا شود میسر
با هیچو منی کجا نشینه

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده
جانی سخن بدی شنیده

زد آلبه بامی طفل اشکم
از بسکه بکوی او دویده

در سینه دگر نمیدهد آرام
آن دل که بزلفش آرمیده

بر قصر فلک فرو نیاید
مرغی که ز بام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی
بر قامت دلکشت بریده

گفتم که بدامنت زنم دست
از شوق تو جیب جان دریده

دامن ز کفم کشید رفته
ای آهوی وحشی رمیده

من دست ز دامنت ندارم
من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غمت تو زار گردم
دیوانه و بیقرار گردم

بر یاد تو خون دیده بارم
از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود بگاه چوگان — گردی سپرم آن سوار گردم
کار من بیدل از عشق است — دیگر چه بپیچ چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزم تا همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سر برزن از سر ناز جلوه گر کن — بر ما نغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی — بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
امشب زدرم درآی چون صبح — شام سیهم مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سویت که پیام ما رساند — این قصه مگر صبا رساند
خوکیست که در دنا توانی — در جلوه گهت دوا رساند
گو نکهت زلف عنبر بیش — سوی من مبتلا رساند
کو نجت که بر سر من اوراق — زودی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه | پیغام من گذار ساند
آنشعی که حدیث دلفریبم | در مجلس بادشار ساند
آنگاه بخواند از زبانم | این بیت و زمن دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری دی عالم را فرا گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصاید غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات دلکشش زبان طعن بر آب حیات کشوده بخوبی معانی و متانت الفاظ و عذوبت کلام و تمکن ادا با هم جمع نموده الحق از شعرای کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه شرقی حامل نعوت و شاه زاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید بخصوصیت و محبت مفروط داشته چنانچه بعضی بعشقش متهم گردند عاقبت حسادت در عین جوانی مسموم نموده و ندا دی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپرده بعد چند سال در آمده باشتهار دیگری که بهلوی او دفن شده و استخوانهای او را بنجف برده ملا رفیقی همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی * که آسمان پی پرورد نش صحف آمد * چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون * شکست بر صحف دلها شگفت آمد * رقم زد از پی تاریخ رفیقی گلگم * بگاوش قره از گور تا نجف آمد * بگاوش قره از گور تا نجف بردم * فگند تیر دعائی و بر هدف آمد ۱۲ من

تذکرهٔ علی قلیخان و آتشکدهٔ انگشتی دغستانی

۱۴۷

صحیح نامہ اغلاط قصائد عرفی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	آورد	آوردو
۹	۱۱	ردکوش	زدکوس
۱۰	″	خضم چون	خضم قوچون
۱۲	۱۵	مبین	مبین
۳۲	۶	چودر	چوقودر
۳۶	۴	اوج مہر	اوج مہر
۴۰	۴	ازبرہم	ازہرہم
۴۲	۱۹	ارزندہ بستان	اززندہ بستان
۵۴	۱۳	آیدنہ نہور	آیدنہ نہور
۶۶	۱۱	ازبے نوا	ازنے نوا
″	″	ازکس ضیان	ازکس ضیان
۷۰	۶	درویش بریں	درویش بریں
۷۵	۱۴	روزگا	روزگار
۹۶	۱۶	ازچہرہ	ازچہرہ
۱۰۵	۱۹	کلگشن	کلگشن
۱۱۴	۵	نصلب	لصلب
″	″	تاابجود	تاابجود
۱۲۱	۱۳	ہیبت تو	ہیبت تو

CALL NO. { ۸۹۱۵۵۱۴۲ / ع ق ۴ ق } ACC. NO. ۴۲۰

AUTHOR عرفی شیرازی

TITLE قصائد عرفی ۔

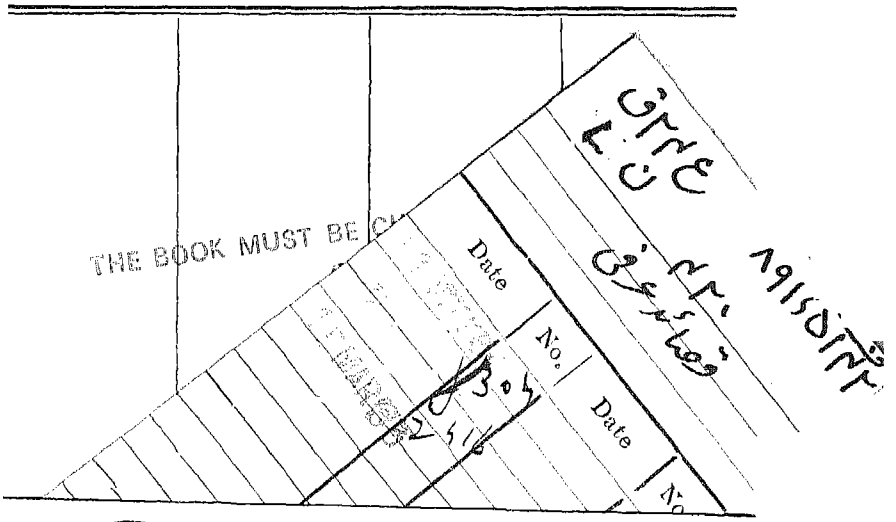

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.